



# زیبای سلطنتی

< مرضیه کیازاده pen lady کاربر نودهشتیا >



ژانر: عاشقانه، تاریخی

صفحه آرا: هانیه اقبالی

طراح جلد: Worning,f

ویراستار: تیم ویراستاران نودهشتیا

تعداد صفحه: 182

[www.98ia3.ir](http://www.98ia3.ir)

۱۴۰۲/ ۳ /۱۲

سایت نودهشتیا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



G.D: 98ia

worning,f



T.M:

www\_98ia\_com



L.G:

98ia.ir

book\_98ia





خلاصه:

روزی از روزها در دل تاریخ دو کودک چشم به جهان گشودند. دو کودک که با آمدنشان جهان را گلستان و شادی را در دل مردم جاودان کردند.

روزها از پی هم می گذشتند و دو کودک بزرگ تر شدند، زیباتر شدند؛ اما حسادت در وجودشان ریشه دواند. نفرت را آموختند، جنگ و جدل را یاد گرفتند؛ غافل از این که سرنوشت چه بازی ای برای آنها رقم زده. این بازی زمانی آغاز شد که تپله هایی به بی کرانی آسمان آبی و به زیبایی دریا با امواجی خروشان آمد و ...

مقدمه:

"با اولین نگاهت قلبم لرزید"

"مغزم گفت هوایی شدی یا شاید مریضی"

غافل از این که شدی پادشاه قلبم"

"قلبم با حضورت می رقصید"

"چشمانم با دیدنت بی شرم می شد"

"گفتم دیوانه شدم یا شاید بی حیا اما"

"نه طبیب توانست درمانم کند و نه ملّا"

"بعد از مدتی فهمیدم که شدم رسوا"

"و قلبم در گیر و دار حضرت یار"

پ.ن: این رمان اولین اثرم هست و ممنونم که با خوندنش دلم رو شاد می کنید.

مهم: این داستان با تمام ماجراها، اشخاص، مکان ها و... ساخته‌ی ذهن نویسنده هست.

در دوره‌ی زمانی خاصی اتفاق نیوفتاده و واقعیت ندارد.  
« زبان سوم شخص »

به پدرش نگریست. پدرش نیز بدون مکث و با جدیت تمام سخنانش را یادآوری می کرد، زیرا نگران و پریشان بود که مبادا تحفه‌اش در محضر اصیل زادگان کم یا کاستی کند یا دلچک و سبک جلوه کند؛ پای آبروی سی ساله‌اش در میان بود و او نمی خواست که دوست عزیزش، پادشاه را از خود ناامید کند. پسرک دستی به موهای پر پشتش کشید و چشم بلند و بالایی گفت، که استاد جمشید صحبتش را قطع کرد و با تعجب به فرزند دلبندهش خیره شد.

پسرک خنده‌ی شیرینی کرد و گفت:

- پدر من! به روی هر دو چشم‌هام. شما مطمئن باش که همه‌ی

حرف‌هاتون رو از بَرَم. قرار نیست که کار شاقی انجام بدم!

استاد جمشید سری از روی تأسف تکان داد. دندان‌هایش را با

حرص به روی هم سابید و گفت:

- ببینم که چه کار می‌کنی، برو اما دودمانم رو بر باد نده.

پسرک لبخندی ملیح زد. از جایش برخاست و با عشق زلفان

سپید پدرش را بوسید که باعث شد، لبخندی عمیق به روی

لب‌های پدرش نقش بسته و چین و چروک گوشه‌ی چشمانش

جمع شود.

فرزند استاد بعد از خداحافظی از خانه‌ی کوچک و ساده اما با

صفایشان خارج شد. جمشید با نگاهی جوان کم سن و رعنائش

را بدرقه کرد.

دل شوره‌ای همانند خوره به جانش افتاده بود، اگر نادانی نکرده

بود، الان مجبور نبود کوله باری از اضطراب را بر دوش بکشد.

عادت داشت زمانی که لبریز از استرس و نگرانی‌ست، قدم بزند و

با خودخوری خود را آرام کند؛ اما اکنون حتی توان نشستن در

بسترش را هم نداشت، قدم زدن و سرزنش جای خود را داشت.  
کمی در رختخوابش جابه‌جا شد که درد پای شکسته‌اش در تمام  
استخوان‌هایش رسوخ کرد به‌طوری که انگار فردی با چاقو در  
حال تراشیدن استخوان‌های پایش بود. ابروانش را در هم کشید و  
نالای از میان لب‌هایش خارج شد. چشمانش را محکم به روی  
هم فشرد و با نفسی عمیق سعی کرد از درد طاقت‌فرسایش  
بکاهد.

استخوان پای چپش شکسته و مچ دست راستش هم در رفته  
بود. پوستش به خاطر افتادنش از تپه‌ی کوچک بین راه  
خراش‌های عمیقی برداشته بود و بدنش کبود و کوفته بود.  
باورش نمی‌شد که باید یک ماه را در خانه‌اش سپری کند.  
کوروش رفیق صمیمی و طبیب ماهر شهر، تجویز کرده بوده که  
حتی از نشستن هم بپرهیزد.

باز فکرش حول و حوش آبتین رفت، خود را دلداری داد و گفت:  
-این پسر دیگه بزرگ شده و تکه گوشتی که در سرش هست  
هم به کار افتاده پس کار نادرستی انجام نمی‌ده. اون می‌دونه که

مردمان سلطنتی ، رهام و رامیار نیستن که باهاشون شوخی کنه .

در اتمام سخنش پوفی کشید و با حرص چشمانش را بست، خود بهتر می دانست که این ها فقط دلگرمی ست. از دردانه های رفیق شفیقش مطمئن بود؛ زیرا آن دو دختر ، دخترانی باادب، مهربان و خوش خصلتی بودند که نام و نشانی برای خود داشتند. از اسم شان معلوم بود شاهدخت بودند، شاهدخت! بانو بودن رو آموزش دیدند، خاص بودن را آموزش دیدند، از کوچکی زیر دست استادان سلطنتی در حال آموختن بودند. آن دو دختر فهمیده و سنگین، حتی با وجود پانزده سال سنی که داشتند، باز اهل شیطنت و دیوانه بازی نبودند؛ اما امان از آبتینش! شاید نوزده بهار را پشت سر گذاشته، اما همانند کودکی بود، که تازه راه رفتن را آموخته و با شیطنت به همه جا سرک می کشد.

جوانمردی و مهربانی از خصلت های بارزش است. اما آبتین هست دیگر! اگر شیطنت نکند روزش شب نمی شود. استاد جمشید خیلی او را دوست داشت. او پسری شوخ طبع و پر



انرژی‌ست که هیچ کدام از تداریس علمی، فرهنگی و ادبی نتوانست او را از شیطنت باز دارد و بی‌شک بدون ایجاد دردسر از قصر باز نمی‌گردد.

آبتین با لبخند همیشگی‌اش به سمت قصر پادشاه حرکت کرد. صبح خروس‌خان از خواب بیدار شده و بعد از خوردن صبحانه و گوش دادن به نصیحت‌های پدرش از خانه خارج شده است. نگاهی به آسمان آبی انداخت ساعت شش و نیم بود و گوی زرد رنگ با ملایمت در حال رقصیدن در دل آسمان بود. هوا به شدت خنک و سرد بود، باد سو-سو کنان از این طرف به آن طرف می‌رفت.

ابتدای روز بود و منظره‌های دل‌انگیزش! بارانی بهاری که دیروز گل و گیاهان را آبیاری کرده بود، هنوز آثاری از خود به جای گذاشته و مردمانی کمی از خانه‌هایشان خارج شده و به محل کارشان می‌روند.

لبخندی زد، منکر این که اندک استرس و کنجکاوی وجودش را قلقلک می‌داد نمی‌شد.

زیرا بسیار درمورد زیبایی شاه‌دختان سلطنتی شنیده بود اما

شنیدن کی بود مانند دیدن؟

می گفتند آن‌ها دخترانی زیبا هستند که غرورشان زبان زد خاص و عام هست.

دو قل هم‌دیگر هستند. اما هیچ کدام از ویژگی ظاهری‌شان همانند یک‌دیگر نیست. یکی ماه‌چهره‌ی قصر بود و دیگری خورشید قصر! یکی آهویی معصومی بود که همه را شیفته‌ی دو چراغ خاموش و غمناکش می‌کرد و جادوگری مختص چشمانش بود.

دیگری ماده شیری که غرورش آسمان را سوراخ می‌کرد و چشمان سبزش همه‌ی سبزه‌ها و چمن‌زارها را شرمسار می‌کرد البته این که عادیست، هر دختری بچهای که در ناز و نعمت بزرگ شود و کسی جرعت نداشته باشد بگوید بالای چشمش ابرو هست، مغرور می‌شود. همان لحظه صدای مردانه و زیبای رهام به گوشش خورد:

-هی استاد به کجا چنین شتابان.

آبتین در جایش ایستاد و چشمانش ستاره باران شد، به‌طوری که درخشش از چند کیلومتری هم مشخص بود، برگشت.

خنده‌ای کرد و همان‌طور گفت:

-پس خبرش به شما هم رسیده.

رامیار نیشخندی زد، دستش را روی شانه‌ی رهام گذاشت و با دست دیگر موهای قهوه‌ای سوخته و لختش را به بالا هدایت کرد و گفت:

-چه قدر خوشحالی انگار می‌خوای بری پیش دختران پادشاه.

آبتین با ابروهای بالا رفته نگاهی به رهام کرد. رهام نیز با آن چشمانش عسلی‌اش به پسرک روبه‌رویش نگریست و همان‌طور که سرش را از روی تاسف تکان می‌داد، شروع به خندیدن کرد! رامیار با دهانی نیمه باز به آن‌ها نگریست و بعد دستش را به چانه‌اش زد و با چهره‌ای متفکر، جمله‌اش را کنکاش کرد که متوجه اشتباه خود شد.

تک‌خنده‌ای کرد و با اشاره به سرش گفت:

-امان از این حافظه کوتاه مدت.

برادر شادت کردم حالا با انرژی برو پیش فرشته‌های آسمانی! آبتین چشمکی زد و با گفتن «چشمی» کشیده برگشت راهش را به سمت قصر پیش گرفت.

در زمان کودکی که سن آن چنانی نداشت یا به قول رامیار جانوری اندازه کف دست بود، چند باری استاد جمشید را تعقیب کرده بود.

وقتی می دید پدرش وارد کاخ به آن زیبایی می شود و با پسری خوش بر و رویی صحبت می کند، به این شک افتاد که پدرش همسر دوم دارد و این پسرک چشم و ابرو مشکی برادرش هست. هنگامی که با شدت حسادت پیاز داغ آن را زیاد کرد و به مادرش گفت، دعوای بزرگی در خانه ی شان رخ داد که باعث شد، او یک هفته مورد عنایت پدرش قرار گیرد.

بعد از آن متوجه شد پدرش عزیزش استاد مخصوص سلطنتی هست و به فرزندان پادشاه درس می دهد. استادی که پادشاه او را همانند برادرش می دانست و فرزندان پادشاه برای او احترام خاصی قائل بودند.

برایش مایه ی افتخار بود که پدرش آن چنان مورد اعتماد پادشاه هست که عزیزکانش را به او سپرده.

استاد جمشید از خردسالی علاقه ی شدیدی به مباحث علمی داشت، او در دوره ی نوجوانی با تلاش فراوان توانست دستیار

عمویش که استاد سرشناسی بود شود؛ اما آن جا بود که یک دل  
نه صد دل عاشق مستانه‌ی خوش بروروی عمویش شد.  
مستانه نوجوانی زیبا که آوازه‌ی دیوانه‌بازی‌هایش در کل شهر  
همچون گردبادی پخش شده بود. دختر بچه‌ای که علم و دانش  
برایش کشک بود و سرگرمی‌اش بازی و دعوا با پسران بزرگ‌تر از  
خودش بود.  
وقتی که عموی جمشید متوجه‌ی عشق پنهان و آتشین او شد  
تصمیم گرفت، دردانه‌اش را به برادرزاده عزیزش بسپارد. ناگفته  
نماند که مستانه هم با وجود سن کمش دل به عموزاده‌ی  
محبوبش داده بود.  
آن‌ها ازدواج کردند، زندگی‌شان پر از عشق و آرامش بود. پادشاه  
پشین بی‌اندازه هوای جمشید را داشت و پادشاه کنونی او را  
همانند برادرش دوست داشت.  
یک سال بعد ثمره عشق‌شان که دختری زیبارو به اسم هنگامه  
بود به دنیا آمد، دختری مهربان و احساسی که با چشمان  
کشیده‌اش دل‌ربایی می‌کرد.  
هنگامه قلب کسی را فتح کرد که نمی‌داند ولی او هنوز حسرت



دخترک مو مشکی را می خورد، او کیست؟

الله و اعلم!

بعد پنج سال خداوند پسری از جنس شیطننت و شادی وارد زندگی مستانه و استاد جمشید کرد.

پسرکی که فقط ظاهر استاد را به ارث برده بود اما از نظر اخلاق مستانه‌ای کوچک شده بود .

راه طولانی شهر تا قصر را که زیبایی‌های دلبرانه‌ی خود را داشت طی کرده بود. مردمان با دیدن او سلامی گرم می دادند و دخترانی که سبدها یا کوزه‌های آب به دست داشتند با پیچ-پیچ و اشاره به او از کنارش می گذشتند.

ایستاد و مچ پاهایش را کمی تکان داد تا از درد آن بکاهد. لعنتی زمزمه کرد و خم شد تا پاهایش را ماساژ دهد و در همان حال به اطرافش نگاهی انداخت که بالاخره از دور کاخ زیبای سلطنتی را دید، لبخندی زد.

قصر از دور شکوه و زیبایی خاصی داشت، اکنون که عازم آن جا بود شوق و شور خاصی وجودش را فرا گرفته بود. بی توجه به درد مچ و ساق پاهایش اولین قدم را برداشت که ناگهان حرکت

جسمی را از گوشه چشم چپش احساس کرد.

با چشمانی ریز شده نگاهی به آن سمت انداخت. دو دختر را دید!

یکی از آن‌ها لباسی نسبتاً گران قیمت و صورتی رنگ به تن

داشت که حتی از آن فاصله‌ی دور موهای ابریشمی و طلایی‌اش

نمایان بود و با هر نسیم همانند امواج دریا به این طرف و آن

طرف می‌رفت.

دیگری لباسی به اصطلاح رعیتی و رنگ و رو رفته پوشیده بود؛

اما موهای بلند و زیبایش چنان آدم را در لابه‌لای موج‌های

کوچکش غرق می‌کرد که جادوی دخترک مو طلایی بی‌اثر شده

بود.

دخترک رعیتی با پارچه‌ای سفید چهره‌اش را پوشانده بود. بعد از

چند ثانیه سخن گفتن مو طلایی صورتی پوش با چهره‌ای مملو

از اضطراب به سمت قصر دوید و جادوگر مو مشکی با تمام توان

به سمت مخالف قصر دوید.

قد و قواره‌اش همانند زیان‌دخت دیوانه بود. حتی مدل دویدنش

که به صورت ضایع‌ای دستانش را به سمت جلو می‌برد به‌طوری

که انگار در حال شنا هست و به جای دویدن بیش‌تر همانند

خرگوشی در حال پریدن بود.

موهای سیاه و زیبایش که دیگر هیچ! به ناگاه شیطنت وجودش  
فوران کرد. لبخندی موزی زد و پشت سر دخترک شروع به  
دویدن کرد.

تا این که وسط جنگل با درختان سر به فلک کشیده و سرسبزش،  
به بانوی رعیتی پوش که دو دستش را روی زانویش گذاشته و  
نفس عمیق می کشید رسید .

دخترک کمر راست کرد که ناگهان چیزی بر شانه‌اش برخورد  
کرد، نفسش قطع شد، یعنی چه بود؟ خواست برگردد که صدایی  
کلفت و رسایی مانع از حرکتش شد:

-صبر کن، دیدم که با یکی از ندیمه‌ها صحبت می کردی، نکنه  
جاسوسی؛ می دونی اگر تو رو تحویل پادشاه بدم چه مشُتَلَق  
خوبی می گیرم.

دخترک از ترس نفسش بریده شد. پلکش پرید و با چشمانی گرد  
شده به روبه‌رویش نگریست. اگر پادشاه می فهمید که باری دیگر  
فرمان شکنی کرده است، بی شک این بار هم او و هم هما را تنبیه  
می کرد.

با لکنت و صدای لرزانش گفت:

-تو... تو کی هـ. هستی.

مرد چیزی زمزمه کرد اما او از ترس قادر به شنیدن نبود.

همین گونه با فرارش استرس و ترس را با ذره- ذره وجودش حس

می کرد، دیگر چه برسد به این که باج گیری او را در این جا خفت

کند. آب دهانش را قورت داد و با آن صدای زیبا و ظریفش نالید:

-به کسی نگو مـ... من دو برابر چیزی که می خواهی بـ.. بهت

می دم، قول میدم.

آن شخص خنده ای ترسناک کرد به طوری که انگار کسی در حال

کوبیدن پتک به ملاج دخترک بود و با تمسخر گفت:

-با این لباسی که تنته مشخصه حتی برای غذات گدایی

می کنی.

اخمی که به روی رخ دخترک نقش بست نشان دهنده ی

دلخوری اش بود. به غرورش برخورد کرده بود، مشخص بود که

نمی داند او چه کسی هست البته اگر می دانست چنین جسارتی

نمی کرد. دخترک با عصبانیت نفسش را از بینی اش خارج کرد و

با ساییدن دندان هایش گفت:

-د... درست صحبت کنید، من می‌تونم بلایی به سرتون در بیارم  
که که حتی تو خواب هم ندیدید.

و باز خنده‌ی موذی مرد پا برهنه روی عصابش قرار گرفت.  
جسمی که روی شانهاش قرار داشت به سمت گردنش کشیده  
شد و ضربه‌ای نسبتاً محکم به آن وارد کرد، به‌طوری که دخترک  
از سوزش آن چشمان درشتش را محکم به روی هم فشار داد.  
از تهدید فردی که پشت سرش قرار داشت لرزید اما سعی کرد  
کم نیاورد. به قول هما از جانش سیر شده بود که با وجود آن که  
می‌ترسید اما زبانش خود به خود به فعالیتش ادامه می‌داد.  
عادتش بود دیگر، کاری نمی‌شد کرد.

دستانش را مشت کرد و لبش را گزید، کاش آن مردک بیخود  
جلوی رویش بود تا مشتانش را بر روی صورتش می‌نشاند. مرد با  
لحنی وحشت آور زمزمه کرد:

-مشخصه خیلی زبون درازی اما دو سه سوته کوتاهش می‌کنم.  
در دل به خود لعنت فرستاد و چشمانش لبریز از اشک شد. با ناله  
سرش را کج کرد و پشت سر هم پلک زد تا چشمان ترش خشک  
شود.

باورش نمی‌شد به خاطر دیدن یک چشمه به این مخمصه  
بی‌افتد. البته اگر اکنون ماهرخ به دیدن چشمه می‌آمد هیچ  
اتفاقی نمی‌افتاد اما تمام بد شانسی‌ها از زمانی که در رحم  
مادرش بود، همراه او هست.

اشکش چکید و لبانش لرزید. با بغض گفت:

-خواهش می‌کنم بزار برم هر چی می‌خوای بهت میدم.  
همان لحظه پسری زیبارو با چشمانی دریایی، مقابلش قرار گرفت  
و پشت سر هم در حالی که دستش را در هوا تکان می‌داد با  
استهزا گفت:

-انگار زیاده روی کردم ژیان‌دخت، البته این عادت شما  
دختر است تا بگیم پخ شما. ...

صدایش به ناگاه خفه شد. کپ کرده و با تعجب به چشمان  
دخترک بغ کرده نگریست. پلک نمی‌زد و لحظه‌ای نگاهش را از  
آن پری زمینی نمی‌گرفت.

به‌طوری که انگار با یک بار بستن چشمانش آن دخترک گریان و  
معصوم با بینی کشیده که نوکش قرمز شده بود، ناپدید می‌شد.  
او دیگر که بود؟ از کجا آمده بود؟ شاید مهمان یکی از اهالی شهر



باشد، یا تازه به این جا آمده باشد.

محو زیبایی دیدگانش آهویی اش شد، با من - من گفت:

-تو آبتینی؛ یعنی م... من آبتینم، راستش تو رو با یکی دیگه اشتباه گرفتم.

فقط شوخی بود چرا گریه می کنی؟ دخترک با اخم انگشتان کشیده اش را به زیر چشمانش کشید و اشک هایش را پاک کرد، گفت:

-مگه بیماری یا مرضی چیزی داری مردم آزار؟ اصلاً باید پیش طبیب بری.

آبتین لب سرخش را گزید و با ابروهای بالا رفته زمزمه کرد:  
-چه عصبانی! باشه من اشتباه کردم، شما بزرگی کن و ببخش، خوب؟

دخترک نفسی عمیق کشید و با اکراه لبانش را مچاله کرد و دستش را تکان داد و گفت:

-باشه ولی آخرین دفعه باشه همچنین جسارتی می کنی.

آبتین سری تکان داد که دسته ای از موهای سیه اش به روی یکی از چشمانش افتاد و با همان لبخندهای نمکیش که تا درون،

قلب‌ها را می‌لرزاند، گفت:

-باشه من دیگه برم، از دیدنتون خوشحال شدم و بازم معذرت می‌خوام. به امید دیدار بانوی چشم آهوئی!

و بدون گفتن سخنی دیگر دستانش را در جیب‌های شلوار آبی رنگش که درخشش امواج چشمانش را افزایش می‌داد کرد و راهش را کشید و رفت.

دخترک با تعجب دستی به موهای ابریشمی‌اش کشید و به راه رفته‌ی او نگاه کرد. لبانش را به پایین کشیده و زیر لب دیوانه‌ای زمزمه کرد.

تا به حال کسی جرعت نکرده بود به او بگوید چشم آهوئی جز برادرش و پدر عزیزتر از جانش، تنها رعیت‌زاده‌ای که به خود این اجازه را داده، این پسر شنگول بود.

قلبش کمی بی‌حیایی کرد، دستانش را به دور خودش قفل کرد و با لذت به راه رفته‌ی پسر جوان نگریست و نجوای خوش آوازی زیر گوشش را قلقلک می‌داد و می‌گفت:

-اوم چه بر و رویی!

چه صدایی!

چه زیبا می گفت چشم آهوئی!

مسخ شده لبخندی دل نشین زد و زیر لب گفت:

-آره چه زیبا می گفت.

ناگهان سرش را با شدت به چپ و راست چرخاند و با تأسف گفت:

-دختره ی خیره سر شرم کن، مردک دیوانه به تمسخر گرفته بودت حالا تو برایش غش و ضعف میری؟ آخ بمیری دختر یک کشور از دستت راحت بشه.

اما دروغ چرا چشمان آبی پسرک لحظه ای از دیدگانش دور نمی شد. مرد این قدر زیبا و ملوس! لبخندی روی لبانش نشست. به ناگاه چهره ی اخموی استاد، مقابل جان گرفت.

ایستاد و با اضطراب لبش را گزید. یادش افتاد که استاد همیشه این زمان در سالن مطالعه هست و او به هیچ وجه از دیر آمدن سر کلاس خوشش نمی آید، پس قرار بود تنبیه حسابی نوش جان کند. البته هما هوای او را دارد؛ اما ماهرخ با آن چشمان زمردی اش که حسادت را همانند گوله های آتشین به سمتش پرتاب می کرد، قطعاً پته اش را زیر آب می زد.

پوفی کشید و تيله‌هاى مشك‌ينش را در حذقه چرخاند، آرام بر گونه‌ى برجسته‌اش زد.

تصميم گرفت از جاده تازه تأسيس شده كه گل سبزه از درونش ريشه دوانده بود به قصر باز گردد تا حس خوشمزگى، فرد ديگرى را تحريك نكند كه مزاحم او شود.

به خاطر آفتاب شديدى كه بيان گر گرماى تازه جان گرفته‌ى بهار بود، دانه‌هاى عرق آرام از پيشانى بلندش به روى شقيقه‌هايش جارى شده و گونه‌هاى بزرگش، از نور خورشيد كه به زيبايى در جاىگاه آبى آسمان در حال رقص بود، سرخگون شده بود. حدود ساعت نه يا ده بود و او سه ساعت بود كه حيران و سرگردان به دور خود مى‌چرخيد.

پاهایش ذوق- ذوق می‌کرد، آهی کشید و نالید:

- دختر نونت کم بود آبت کم بود چشمه رفتنت چی بود .

بالاخره از طريق رد پاى‌ها و مسيرهاى خاكى كوچك توانست راه جاده را پيدا كند.

لبخندى خسته به روى لبان قرمزى كه از تشنگى و گرما خشك شده بود نشست، زبانش را به روى لبانش كشيد تا كمى آن‌ها را

مرطوب کند.

دستی به پیشانی‌اش کشید تا قطره‌های عرق که بی‌رحمانه صورتش را خیس کرده بودند را پاک کند.

در همان حال به قدم‌هایش سرعت بخشید، که ناگهان صدای شیهه‌ی اسبی را شنید.

دستش روی پیشانی‌اش ماند، هول کرده به پشت بوته‌ای بزرگ و سبز رنگ که پر از توت‌های وحشی بود و کنار درختی کاج قرار داشت پرید.

خود را کاملاً پشت آن بوته پنهان کرد، صدای چندین پا می‌آمد که نشانگر دو یا چند اسب بود.

ترس قلبش را چنگ زد، اگر از سواران سلطنتی باشند چه؟ آن‌ها خود شیرین‌هایی بیش نیستند و برای مژدگانی و جلب نظر پادشاه حاضرند جان خود را فدا کنند.

لو دادن او که هیچی نیست، این‌گونه باعث خوش‌حالی ماهرخ نیز می‌شوند.

در افکارش غوطه‌ور بود که همان لحظه موجودی کوچک و بسیار زشت را کنار خود دید، با ترس و وحشت هر دو دستانش را

محکم بر دهانش کوبید تا کسی متوجه او نشود.  
ناگهان آن ازدهای کوچک با پاهای خطی و ترسناکش، در حالی  
که شاخک‌های درازش را تکان می‌داد، به سمتش آمد.  
دخترک با وحشت فشار دستانش را بیشتر کرد و چشمانش را  
بست.

-هی عجب زندگی کسل کننده‌ای ما داریم، نه پرنسسی، نه  
شاهدختی، نه دختر شاه پریونی.  
حواسش به صدای مردانه‌ی پشت بوته جلب شد، صدای دیگری  
آمد و کنجکاو او را تحریک کرد:  
-راست میگی! کاش یکی از گوگولی‌های قصر رو به ما می‌دادن  
اما حیف خیلی ناز داشتن اگه دست من بود همون جا. ...  
-صبر کن بینم.

فرد دوم چشمانش را گرد کرد و با صدایی متعجب پرسید:  
-چی شد؟ چرا حرفم رو قطع کردی؟  
فرد اول لبانش را در دهان بود و چشمانش را زیر کرد، با لحنی  
مرموز گفت:  
-بو کن.

چشمانش را بست و نفسی عمیق کشید، دخترک نیز نفس عمیقی کشید اما جزء بوی سبزه و دار و درخت بوی دیگری احساس نکرد.

مرد زمزمه وار ادامه داد:

-بوی یه پری میاد، از اون ها که فقط باید بشینی و نگاش کنی. حیرت وجود دخترک سیه مو را فرا گرفت.

آن دیوانه چه گفت؟

نکند او را دیده؟

نکند بلایی به سرش در بیاورند؟

با ترس چشمانش را محکم بست و لب زیرینش را گزید.

قلبش بوم- بوم می زد و سرمایی تن ظریفش را لرزاند.

اسم خدا را دل صدا زد و از او کمک خواست، اگر اتفاقی برایش

می افتاد بی شک آبروی پدر و برادرش را به تاراج می بردند .

سکوتی ترسناک دقایقی در آن جا حاکم شد، به طوری که صدای

جیک- جیک پرندگان و صدای آواز زیبای بلبل که از فاصله ای

دور می خواند، شنیده می شد.

ناگهان آن دو شروع به خندیدن کردند، فرد دوم با لودگی گفت:



-دیوانه، داشتم کم- کم باور می کردم.

مردک چه قدر ذهنت کار می کنه. بریم- بریم که منتظرمونن.

آنها با خنده و شوخی از آن جا رفتند، اما دستان لرزانش

دخترک همچنان به روی دهانش ماند.

شوکی عظیم به او وارد شده بود و چشمانش بی اختیار تر شده

بودند.

آفتاب لحظه به لحظه شدیدتر می شد و نوید بیش از حد بیرون

ماندن او از قصر را می داد.

دخترک آرام دستانش را برداشت و نفسی عمیق و لرزانی کشید.

خدا را شکری زیر لب گفت و به بوته تکیه داد.

همان لحظه حرکت چیزی را روی پاهای راستش احساس کرد، با

جیغ خفه‌ای و ناگهان از جای برخاست و شروع به پریدن و تکان

دادن خود کرد.

که سوسک کوچک و زشت از مچ پایش سر خورده و سریع از

آن جا دور می شود.

موهایش که به شاخک‌های کوچک بوته پیچیده بودند، از حرکت

ناگهانی‌اش کشیده شده و دردی طاقت‌فرسا را نصیبش کردند.

دخترک با دست پوست سرش را ماساژ داد، نالید و با گله و دلخوری گفت:

-فقط یه روز از قصر خارج شدم! فقط یه روز، خدایا! سالم برسم به ده فقیر کمک می‌کنم قول- قول.

شروع به دویدن کرد، بی‌شک استاد تا کنون رسیده و منتظرش هست.

استرس وجودش را فرا گرفت و باعث شد سرعتش را زیاد کند. ناگهان پایش پیچ خورد و به شدت افتاد.

کف دستان و زانوهایش به زمین ساییده و پارچه‌ی شلوارش پاره شد.

موهایش را که روی چشمش افتاده بود را کنار زد و از درد دست و زانوهایش چشمانش را محکم بست.

سنگ‌های کوچکی در کف دستش فرو رفته بود و زانویش چنان می‌سوخت که بی‌اختیار هق- هقی کرد و قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش جاری شد.

لبش را گزید و نفسی عمیق کشید تا دردش کاهش یابد و بعد زخم‌هایش را فوت کرد.

امروز چه خبر بود که هر چه اتفاق بد و دیوانه بود به پست او می‌خورد.

با چشمانی تر از جای برخاست و شروع به قدم برداشتن کرد، زانویش کمی سوخت و او از دردش لبش را گزید. اما درد دستان خاکی و خونی‌اش چنان زیاد بود که متوجهی شاخه‌های خشک و گلی که به صورت و موهایش چسبیده بود، نشد.

وارد قصر شد و همان‌طور که چشم غره‌ای به سربازان جدی‌ای که دو طرف دروازه‌ی بزرگ قصر ایستاده بودند، رفت و زیر لب گفت:

-چه گیر میدن این سربازها.

اما با دیدن منظره‌ی رو به رویش جمله‌اش را ناتمام گذاشت. امروز برای بار دوم بود که این‌گونه غافل گیر می‌شد، زبانش گیر کرده و دستانش بی‌حرکت دو طرفش افتاده بود. چه کلمه‌ای را می‌توانست برای آن همه زیبایی به کار ببرد.

زیباترین!

قشنگ‌ترین!

رویایی یا بهشت!

بی شک بهشت برانده‌ی این مکان رویایی، زیبا و قشنگ بود.  
شهرشان تیکه‌ای از بهشت خداوند بود اما این جا خود بهشت بود.  
درختان سر به فلک کشیده‌ی بید و مجنون که به زیبایی در کنار  
هم قرار گرفته بودند و راه دراز که به پله‌های مَرَمَری قصر  
می‌رسید را ساخته بودند، تمام راه از سنگ فرش‌های قیمتی  
پوشیده شده بود.

پشت درختان دو پل بزرگ قرار داشت که با نرده‌های شیشه‌ای  
که برکش چشم آدم را می‌زد، تزئین شده بودند.

حتی کف پل‌های بزرگ، شیشه‌ای بود و کمی قوز داشت.

زیر دو پل رودخانه‌ای به عرض پنج تا شش متر که از ابتدا تا  
انتهای حیاط قصر ادامه داشت نهفته شده بود.

آب رودخانه زلال به رنگ آسمان بی‌کران بود و ماهی‌های سرخ  
رنگ همانند عروس‌هایی با لباسی قرمز در حال هنرنمایی بودند.  
دور و اطراف رودخانه پر از سبزه و چمن‌های یکدست بود که با  
هر نسیم به رقص در می‌آمدند.

در هر گوشه کناری میزهای بزرگ سفید که با گل‌های رز و لاله

تزئین شده بود قرار داشت.

صندلی‌های سفید با تراش کاری‌های طلایی رنگ دور میزها را احاطه کرده بودند.

بوته‌های سبز رنگ مانند حصاری دور تا دور حیاط را محاصره کرده و به حالت موجی کوتاه شده بودند.

بوی گل مشامش را پر کرد، گل‌های رز که زیر بوته‌ها قرار داشتند و زیبایی آن حیاط بی انتها و بی نظیر را دوچندان کرده بودند.

نور خورشید زیبایی آن جا را دوچندان کرده و صدای پرندگان آواز خوان نوای دل‌انگیز آن مکان شده بود.

سربازانی جدی با لباس‌های نظامی و نیزه‌های چوبی با سر نوک‌تیز فلزی در هر گوشه کناری ایستاده بودند و از قصر بزرگ و زیبای کشور حفاظت می‌کردند.

عده‌ایی دیگر از بیرون پشتیبانی می‌دادند.

همان‌طور که از سنگ فرش‌ها می‌گذشت با دهان نیمه باز به ندیمه‌های نسبتاً زیبا که بعضی موهای زیبای خود را نمایان کرده و بعضی حجاب خود را رعایت کردند و در حیاط پراکنده بودند،

می‌نگریست.

هر کدام از ندیمه‌ها یا خدمتکارها با پیراهن سفید و دامن‌های  
آبی‌شان مشغول تمیز کاری بودند.

با ابروهای بالا رفته زیر لب گفت:

-پس بگو چرا همه جا این قدر تمیزه که برق میزنه.

یکی از خدمتکاران که موهای لخت قهوه‌ایش به روی شانه‌هایش  
ریخته بود، با سری پایین افتاده به سمتش آمد که شانه‌اش به  
شانه‌ی او برخورد کرد.

دخترک سرش را بالا آورد و با دو تیلای قهوه‌ایش خیره‌ی آبتین  
شد، لبخندی زد که به صورت سفیدش زیبایی خاصی بخشید.

با همان لبخند از کنارش گذشت که چشمان آبتین برق زد.

بی اختیار لبخندی عمیق و شیطنت‌وار زد، اگر قرار باشد هر روز  
یکی از این حوری‌ها به او برخورد کند چه می‌شود!

ناگهان سرش را کمی به راست و چپ تکام داد و گفت:

-پسر شرم کن.

کمی جلوتر رفت که چشمش به کاخ افتاد «اووو» ای زمزمه کرد و  
گفت:

-این دیگه تو مغز من نمی‌گنجه.

سرش را به سمت چپ کج کرد و آرام با انگشت اشاره به شقیقه‌ی راستش کوبید تا هر چه قبلاً در مغزش وجود داشت را بیرون بی‌اندازد.

حتی همچنین کاخی در خواب‌هایش تصور نکرده، با وجود این‌که قصر را چندین و چند بار از دور دیده بود اما از نزدیک بسیار زیباتر به چشم می‌آمد.

کاخ به اصطلاح سلطنتی، آسمان خراشی سفید با پنجره‌های شیشه‌ای براق بود که دور پنجره‌هایش با نقش و نگارهای طلایی رنگ پوشیده شده بود.

گل‌های پیچک همانند موریانه‌ای دور قصر را احاطه کرده بودند به طوری که انگار آن را در آغوش گرفتند.

سقفش همانند گنبدی بود که اطرافش حصاری از مناره‌های بزرگ و کوچک وجود داشت.

کنار آن گنبد، بهار خواب بزرگی قرار داشت که نرده‌های طلایی با نقش سربازان ایرانی که گرد هم آمده بودند به آن جا شکوهی بی‌نظیر داده بود.



مشخص بود پادشاه ارادت خاصی به رنگ سفید و طلایی دارد.  
چون حتی نرده‌های آن پله‌های مَر مَری نیز طلایی بود و تمام  
نقش و نگارهای قصر نیز آغشته به همین رنگ بود.  
از پله‌ها بالا رفت اگر دست او بود کفش‌هایش را از پاهایش خارج  
می‌کرد زیرا نمی‌خواست کوچک‌ترین لکه‌ای روی آن پله‌های زیبا  
بی‌افتد.

وقتی به پشت درهای بزرگ کاخ رسید، دو سربازی که پرچم  
باشکوه کشور را به دست و لباسانی نظامی به تن داشتند  
نیم‌نگاهی به او انداختند.  
به سمت در قصر که همانند دروازه‌ای بزرگ بود رفتند و آن را باز  
کردند.

آهی حسرت‌وار کشید و زیر لب زمزمه کرد:  
-هی! ما کجا زندگی می‌کنیم این‌ها کجا.  
استاد همیشه می‌گفت که او فردی فوق‌العاده جاه‌طلب هست.  
البته بیراه هم نمی‌گفت، او نوزده سال از عمرش آرزوی زندگی پر  
از آسایش و جایگاه خاصی بین مردم را داشت، اما تنها به تصور  
ختم نمی‌شد.

بلکه کار کردن در سن کم، بی‌خوابی و... همه را تحمل کرده، شاگرد افراد زیادی بوده که الان با این سن کمکش مردم به او احترام گذاشته و از اعتبار خاصی برخوردار هست. وضع مالی بدی نداشتند اما استاد جلوی او را نمی‌گرفت تا او مرد بار بیاید.

ولی او به این هم راضی نبود، شاید دلیلی که این‌جا حضور دارد همین بود.

وارد کاخ شد، از همان اول سالنی بزرگ را دید که پله‌هایی طلایی که از دو طرفش به سمت بالا و سالنی دیگر می‌رفت. آن‌جا هم همانند بیرون شلوغ و پر از سرباز و خدمتکار بود. ناگهان چشمش به خدمت کار مسن و تپلی افتاد. خدمتکار همان‌طور که به سختی به سمتش می‌آمد با دختر لاغر مُردنی و چشم و ابرو مشکی کنار دستش صحبت می‌کرد: -صد بار بهت گفتم کارهات رو درست انجام بده ناهید، من دیگه کاری ندارم خودت باید جواب شاهدخت ماهرخ رو بدی. دخترک با دست به سرش کوبید و با ناله و صدای جیغ-جیغی‌اش گفت:

- غلط کردم پری بانو یه کاریش بکن من چه می‌دونستم  
این‌طوری میشه. به خدا شاهدخت اگه لباس رو ببینه من رو  
می‌کشه.

پری نام پوف عصبی کشید و با حرص و چشمانی گشاد شده به  
دخترک بغ کرده نگاه کرد.

دخترک نیز گوشه‌ی لبانِ نازکش را پایین کشید و با چشمانی پر  
از اشک، معصومانه لب زد:

- پری بانو نوکرتم جان من.

پری با اکراه دستش را در هوا تکان داد و باشه‌ای گفت که  
دخترک از گردنش آویزان شد و بوسه‌ای آبدار به روی گونه‌ی  
چروکیده‌اش کاشت و با خنده اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:  
- بانو تو جون منی، نفس منی، خیلی دوستت دارم.

پری لبخندی زد که چروک‌های گوشه‌ی چشمش بیشتر شد.  
ناهید سرش را برگرداند و نظاره‌گر پسر جوان و رعنای روبه‌رویش  
شد.

لبانش نیم‌باز ماند، این‌که آبتین بود.

اما این‌جا چه می‌خواست؟

پری بانو کمی جلوتر رفت و با لبخندی عمیق گفت:

-جانم پسرم؟

آبتین نیز لبخندی زد و همان طور که نظاره گر چشمان گرد

شده‌ی دخترک بود، گفت:

-پسر استاد جمشیدم.

زن با شنیدن نام جمشید رنگش پرید، آرام بر گونه‌اش زد و

شرمگین لبش را گزید گفت:

-وای خاک به سرم، ببخشید نشناختمتون.

بفرمایید- بفرمایید از این طرف استاد خوب هستن؟

آهی کشید زیر لب نالید:

-چقدر حرف می‌زنی.

پری با کنجکاوی، نگاهی با آن چشمان قهوه‌ای و درشتش به او

کرد و گفت:

-چیزی گفתי پسرم؟ راستی اسمت چیه؟ آها ایناها رسیدیم

الان شاهدخت‌ها تشریف میارن ، من باید برم چیزی خواستید به

دختر بگیرد.

سعی کرد لبخندی مضحکی که روی لبش بود را حفظ کند.

بعد از رفتن پری بانو ابروانش را بالا داد و پوفی کشید.  
در حالی که خیره به دو سرباز که با نهایت جدیت کنار درهای  
سالن مطالعه ایستاده بودند، بود وارد سالن مطالعه شد.  
سالنی که از ابتدا تا انتها پر از قفسه‌های قهوه‌ای که به صورت  
مرتب کنار هم چیده و به زیبایی تراش کاری شده بودند.  
انواع و اقسام کتاب‌های مهم و گران قیمت در آن جا نگهداری  
می‌شد.

از کتاب‌های درسی و تاریخی گرفته تا داستان، تاکنون این قدر  
کتاب را یک جا ندیده بود.

اگر این‌ها مال او که عشق این چیزها را داشت، بود الان از  
خوشی در آسمان‌ها سیر می‌کرد.

اما حیف! که این فقط یک خیال خام بود.

به کنار میز بزرگ مستطیل شکل و قهوه‌ای رنگ که وسط اتاق  
بود رفت و روی یکی از صندلی‌هایی که دور میز بودند نشست  
سطح صندلی با چرمی قرمز رنگ و براق که هنگام نشستن  
ماتحت آدم را به فضا می‌فرستاد، پوشیده شده بود.  
با لذت به دور و اطرافش نگریست، سالن مطالعه آغشته به

رنگ‌های قرمز و طلایی بود که شکوه و جلال آنجا را بیشتر می‌کرد.

با پنجره‌های بزرگ سرتاسر سالن حصار کشی شده بود و با پرده های قرمز به آن زینت داده بودند.

کف آنجا از پارکتهای چوبی پوشانده شده و آن را به مکانی معنوی تبدیل کرده بود.

نگاهی به خوراکی‌های دهان آب انداز که به زیبایی روی میز چیده شده بودند، انداخت و با لبخندی حریص گفت:

-به- به، خوب معلومه این‌ها رو بخوریم برتر زاده میشیم.

خوشه‌ای انگور تر و تازه که رنگ بنفشش صدای معده را در می‌آورد، برداشت و آن را جلویش تکان داد و گفت:

-راز زیبایی این اصیل زاده‌ها رو کشف کردم، برم به رهام رامیار بگم.

چهره‌ی رهام و رامیار جلوی چشمش شکل گرفت.

رامیار شاگرد آرش آهنگر و رهام هم به خاطر علاقه‌اش به نجاری شاگرد عموی زبل دستش بود.

هر دوی آن‌ها قوی هیکل و ظریف کار بودند و به قول معروف

چهری‌شان اصل آریایی‌ست.

ولی رهام به دوازده ماه سال حساسیت داشت به خاطر همین پوستش مدام قرمز می‌شد.

اما موهای بورش با پوست سفیدش اثری زیبای هنری می‌ساخت که آن دو تيله عسلی چشمانش آن را بی‌همتا می‌کرد. رامیار نیز به خاطر سر و کار داشتن با آتش و گرما پوستی تیره و مردانه داشت.

هم موهایش مشکی بود و هم چشم‌هایش، اما آن فک کشیده و بینی رومی‌اش او را به قاتل دل‌دختران تبدیل کرده بود. اخلاق‌شان که گفتن ندارد، جوانی مردی در خون‌شان تزریق شده و مهربانی از سر و کول‌شان می‌بارید. ولی خوب زیباترین و خوش اخلاق‌ترین‌شان آبتین بود. موهای آبتین سیاه و لخت بود که همیشه چشم‌های آبی‌اش را می‌پوشاند.

قد بلند و هیکل چهار شانه‌اش او را همانند مردمان غربی کرده و لبان سرخ و گونه‌های صورتی‌اش هم سوژه‌ی تمسخر رهام و رامیار بود.

غیرتش نیز زبان زد عام و خاص بود و همگان را ناموس خود می‌دید.

دختر برای این که لحظه‌ای تپله‌گان آبیش را ببینند، هر شب را به دعا و نذر و دعا می‌گذراندند.

پسران شهر نیز حسرت زیبایی او را می‌خوردند...

او اوایل نوجوانی با هزار خودشیرینی رامیار را راضی کرد تا با میانجی‌گری او شاگرد استاد آرش شود.

ولی دو روز بیشتر طاقت نیاورد چون آهنگری را کاری مسخره می‌دانست، او حتی پیش عموی رهام و سلمان خطاط و لقمان شیرینی پز و... نیز رفته بود.

اما به قول استاد جمشید او به هیچ صراطی مستقیم نیست. شاگرد افراد زیادی بود و کم و بیش همه او و اخلاق خاصش را می‌شناختند.

استاد زمانی که او را حیران و سرگردان در حالی که از کاری به کاری دیگر می‌پرید دید، از او خواست تا شاگرد خودش شود. محمد نیز بالاخره با اصرار بیش از حد پدرش سر عقل آمد و شاگرد او شد و توانست نیمچه استادی برای خود شود...



آفره دخت گل سر نقره‌ای شاهدخت که سیمرغی با بال‌های باز بود را به موهای طلایی و لختش آویزان کرد و گفت:

-شاهدخت ماهرخ استاد کمی مریض احوالند و پسرشان آمده .

شاهدخت موهای بلندش را به پشتش هدایت کرد، ابروهای طلایی‌اش را بالا داد و گفت:

-اوه! آفره دخت چه اتفاقی برای استاد افتاده؟

آفره دخت با چشمان بی‌روح و مشکین نگاهی به شاهدخت کرد و در حالی که کف دستانش را به هم می‌مالید، گفت:

-نمی‌دانم بانو.

اما انگار پسر استاد با پادشاه ملاقات و صحبتی داشته.

ماهرخ لبخندی زد و بی‌خیال گفت:

-خوب بهتره بریم پیش پسر استاد و یک خودی نشون بدیم.

از روی صندلی قهوه‌ای رنگ که تراش کاری‌هایش همانند

تراش کاری‌های میز آرایشش بود، برخاست.

با نگاهی دیگر به خود و مرتب کردن لباس‌های سبز علفی رنگش

از اتاق بزرگ و سلطنتی‌اش خارج شد.

او خیلی زیبا و مغرور بود حتی زیباتر از گلرخ!

ولی این نظر خودش بود.

چون هر شاهزاده و ولیعهدی که برای خواستگاری او می آمد با دیدنش چشمان شان برق خواستن را می زد ولی با دیدن گلرخ مات می ماندند.

موهای گندمگونش و لختش بسیار زیبا بودند اما موهای سیه و بلند گلرخ دل های را در میان امواجش غرق می کرد. چشمان سبزش زیباترین چشمان دنیا بودند.

ولی چشمان درشت و مشکین گلرخ با غمی که در آن نهفته شده بیشتر به چشم و نظر می آمدند. قد و اندام او بی نظیر بود.

اما امان از اندام ظریف و زیبای گلرخ! لبان نازک و صورتیش بهترین منظره ی دنیا بودند.

ولی همه ی پسران برای لبان قرمز و غنچه گونه ی گلرخ سر و دست می شکاندند.

عشق پدر و برادر نسبت به هر دو یکسان بود، حتی احترام مردم هم برای هر دو یک اندازه بود.

ولی همه ی این ها ظاهر قضیه ست، چون همگان دیوانه ی گلرخ

بودند که پادشاه خروج او را ممنوع کرده بود.

ماهرخ سعی کرد امروزش را با این موضوعات نابود نکند برای همین لبخندش را گسترش داد و بی توجه به خدمت کارانی که ادای احترام می کردند، راهش را پیش گرفت تا اینکه به سالن مطالعه رسید.

سربازان نگاهی به او انداختند و با تعظیمی کوتاه درهای طلایی را باز کردند.

آفره دخت با آرزوی موفقیت برای بانوی جوان به کنار درها رفت و موهای پر کلاغی اش را پشت گوشش فرستاد. ماهرخ نگاهی به او انداخت، آخر نفهمید این دختر چرا این قدر بی روح و ساکت هست.

تیل‌های سبزش را در حدقه چرخاند و بی توجه به او وارد سالن شد

وارد شدنش برابر بود با خشک شدنش.

تاکنون منظره‌ای به این زیبایی ندیده بود.

امکان نداشت یک پسر این قدر زیبا باشد.

چشمان سبزش حریصانه گشاد و انگشتان دستش مشت شدند.

توان حرکت دادن خود را نداشت، قلبش بوم- بوم می زد.  
شاید او یه پری باشد یا یک خیال! کاش می شد تا آخر عمر آن جا  
می ایستاد و به او خیره می شد.

آبتین با دیدنش از جای برخاست اما برای او تعظیم نکرد.  
استاد هم همین طور بود، هیچ گاه حاضر نبود برای آدمی چه  
اصلی زاده چه رعیت خم و راست شود.  
با غرور شروع به قدم برداشتن کرد در همان حال لبخندی محو  
زد و گفت:

-درود، من شاهدخت ماهرخم و شما؟  
آبتین با دیدن غرور لبریز از چشمان او، ابروانش را بالا داد.  
او همیشه فکر می کرد زیان دخت چشم و ابرو قهوه ای زیباترین  
دختر دنیا هست.

اما این دخترک چشم سبز با موهای طلایش نظر او را به کل  
تغییر داد.  
البته چشمان سبز او به هیچ عنوان به چشم آهویی کوچک که در  
جنگل دیده بود نمی رسید.  
لبخندی سرد زد و در حالی نگاهش را به زمین می دوخت، گفت:

-آبتین هستم پسر استاد جمشید.

دخترک همان‌طور که خیره‌اش بود روی صندلی روبه‌رویش نشست و پای راستش را روی پای چپش گذاشت... شاهدخت با کمک هما ندیمه‌ی مخصوص خود، لباس‌هایش را به تنش می‌کرد و هما در مورد کسالت استاد و آمدن پسرش می‌گفت.

حدود چهار ساعت از آمدن پسر استاد گذشته بود و او دیر آماده شده بود، سرش را کج کرد که موهای مشکی بافته شده‌اش روی شانه‌اش افتاد و با ناله گفت:

-هما الان پسرِ استاد می‌گه منو کاشتن این‌جا چه کار کنم.

هما بی‌خیال شانه‌اش را بالا انداخت و همان‌طور که پوشتش ایستاده بود و بند لباسش را می‌بست گفت:

-خوب چرا این‌قدر دیر آمدین شاهدخت.

شاهدخت به سمتش برگشت و با حرص و چشمانی گشاد شده گفت:

-گیر چند تا دیوانه افتادم به خاطر همین دیر شد از دیدن چشمه هم بی‌نسیب شدم.

نگاهی به زخمی‌های کوچک که روی دستانش بود کرد و آهی کشید.

هما دستش را رو قلبش گذاشت و با صدای ظریف و دل‌نشینش گفت:

-هنوز تند می‌زنه ، وقتی اون‌طوری شما خاکی و گلی از پنجره پریدید داخل زهره ترک شدم.

دخترک یاد چهره وحشت زده‌ی هما که چشمانش گشاد شده بود و با دهان باز خیره‌ی او بود، وقتی که از پنجره به داخل اتاقش پرید، افتاد .

تک خنده‌ای کرد و سرش را جلو برد با لحنی بامزه که ته مایه خنده داشت، گفت:

-اما من وقتی قیافه‌ی مچاله شده‌ی تورو دیدم بیشتر ترسیدم خیلی وحشتناک بودی.

با صدای آرامی خندید و با ابروهای بالا رفته ادامه داد:

-می‌دونی اون موقعه با خودم گفتم اگه بقیه هم این چهره‌ی نهفته‌ی تو رو می‌دیدن دیگه تا عمرت نمی‌تونستی ازدواج کنی.  
هما لبانش را محکم روی هم فشار داد و چشمانش از شدت

حرص گشاد شدند، اما مثل همیشه با لحنی سرشار از خون سردی گفت:

-لطفاً به جای مسخره کردن من بیچاره، برید سر کلاس تون تا زیر پای اون یکی بیچاره علف رشد نکرده.  
شاهدخت لبخندی زد.

هما بود دیگر، حتی از عصبانیت در حال انفجار هم باشد با خون سردی، به گونه‌ای رفتار می‌کرد تا طرف مقابلش را از درون بسوزاند.

هما گل‌سری سبز رنگ که همانند پیچک به خود می‌پیچید و گل‌های ریز صورتی داشت را از داخل جعبه‌ی بزرگ جواهرات شاهدخت برداشت و با آن موهای مشکین دخترک را زینت داد.  
شاهدخت دستی به روی لباس زیبای سبز ابریشمیش که جزوه کمیاب‌ترین پارچه‌های آن دوره بود و به زیبایی مليله و مهره کاری شده بود، کشید.

به سمت آینه بزرگ اتاقش رفت و نگاهی به خود کرد.  
همه چیز وقف مرادش بود، ساده و بی‌شيله پيله! مثل همیشه زیبا و تک بود.

باز صدای هما در آمد و او با عجله از اتاق خارج شد.

به سمت سالن مطالعه رفت، همانند دیگر روزها با مهربانی به همه لبخند می‌زد و سلامی گرم می‌داد.

دخترک لاغر مردنی ناهید نام، با دیدنش لبخندی بزرگ زد و با لبخند به سراغش آمد.

در حالی که با چشمان درخشانش خیره‌ی شاهدخت بود تکه پارچه‌ی مشکی رنگ که روی موهایش را بسته بود کمی جلو داد و گفت:

-بانوی زیبا روی ما چطورند؟

شاهدخت با دیدنش نمکین خندید و گفت:

-خوب! ناهید زیبای ما چطوره؟

گونه‌های دخترک قرمز شد و با شادی گفت:

-عالی!

شاهدخت، پسر استاد از خیلی وقت هست منتظر تونه.

دخترک لبانش را به روی هم فشرد، آهی کشید و گفت:

-الان می‌رم به سالن مطالعه.

شاهدخت بعد از گفتن سخنش با تکان دادن سر برای ناهید به



سمت سالن رفت.

وقتی که به پشت درهای سالن رسید، سربازی با صدایی رسا حضور او را اعلام کرد.

هما کنار آفره دخت که با پوزخندی خیره به آنها بود رفت و با اخم و صدای آرامی به او توپید:

-دهنت رو جمع کن.

آفره دخت با اکراه سرش را تکان داد و بعد به زمین خیره شد.

شاهدخت بی توجه به آن دو وارد سالن شد که چشمش به پسری رعنا و قد بلند که پشت به او ایستاده بود افتاد.

با کنجکاوی کمی سرش را به این طرف و آن طرف تکان داد که او را ببیند که همان لحظه پسرک مو مشکی برگشت.

برگشتن پسرک متصادف شد با متوقف شدن تپش قلب گلرخ، دستانش دو طرفش افتاد و دهانش همانند ماهی باز و بسته شد.

چشمانش از این گشادتر نمی شد، این جا چه خبر بود؟

یعنی پسر استاد همان دیوانه ای بود که امروز دیده؟

گلرخ کوچک در قلبش را باز کرد و با وحشت وارد آن شد و در را محکم بر هم کوبید.

سعی کرد به خود بیاید، آرام- آرام و نامطمئن به سمتش قدم برداشت.

آبتین با دیدن دخترک، محو او شد.

پس دردانه‌ی پادشاه آن پری زمینی‌ست.

نگاهی به چشمان مشکین دخترک که در حصارى از مژگان سیه گرفتار شده بود، کرد.

چه قدر این چشم‌های زیبا برایش آشنا بود، کمی به مغزش فشار آورد که ناگهان یاد دختری که در جنگل بود افتاد، همان چشم آهوئی! بی اختیار لبخندی محو زد.

عجب شانسى! پسرکى که تا دیروز از این مکتب به آن مکتب بود، از امروز به بعد به صورت خصوصى به دو پری اصیل زاده درس مى دهد که یکی از دیگری بسیار زیباتر بود. دستانش را پشت سرش قفل کرد و به آهوئى کوچک که نامطمئن به سمتش قدم بر مى داشت نگاه کرد.

تا این که دخترک همانند کودكى معصوم که آماده‌ی تنبیه است گفت:

-درود.

بخشید استاد که دیر به خدمتون آمدم.

ابروانش را بالا داد، بی شک این گوله برفی خیلی مودب تر و خوش اخلاق تر از پری چشم سبزی است که با نیش خند به آن ها خیره شده.

لبخند محوش گسترش گرفت، تک سرفه ای کرد و گفت:  
\_درود شاهدخت.

عیبی نداره می تونید بشینید.

شاهدخت بی حرف به روی صندلی کنار ماهرخ نشست و نفسی که در سینه اش حبس کرده بود را آزاد کرد.

ماهرخ کمی سرش را به او نزدیک کرد و با طعنه گفت:

-دختر چه زود آمدی یه خورده دیگه صبر می کردی که استاد بره.

گلرخ تیله هایش را در حدقه چرخاند و بی توجه به او، نگاهی به پسرک چشم آبی که در چشمانش دو شهاب سنگ از سمت چپ به بالا برتات شده و درخشش دو گوی دریائیش را بیش تر می کردند، انداخت.

قلبش کمی بی قراری می کرد، چه قدر دیدگانش زیبا بود.

چشمانش همانند چشمان کشیده‌ی استاد جمشید بود اما آبی‌تر،  
درخشان‌تر و سر زنده‌تر. خدا او را بیش از حد مورد رحمت خود  
قرار داده بود که چنین زیبایش آفریده.

احساس می‌کرد گلرخ کوچک در قلبش را کمی باز کرده و با  
ترس و هیجان از لای آن خیره‌ی استاد جوان و رعنائیش است.  
پسرک روی صندلی روبه‌روی آن‌ها نشست و با طمانینه گفت:  
- شاهدخت قبل او مدن‌تون من برای شاهدخت ماهرخ دلیل  
این‌جا بودنم رو گفتم.

من پسر استاد جمشیدم، ایشون کمی کسالت دارند و نمی‌تونن  
خدمتتون حضور داشته باشند.  
برای همین من در این یک‌ماه به شما در تدریس کمک می‌کنم  
تا پدرم بهبودی کامل...

ماهرخ بین سخنان پسرک پرید و با لحنی جدی در حالی که  
کمی ابروان طلایش را در هم تنیده بود، گفت:

-میشه دقیق‌تر توضیح بدید چه بلایی سر استاد آمده؟

گلرخ پوفی کشید و با خود گفت:

-شروع شد.

آبتین نگاهی به هر دو انداخت، زبانش را روی لب زیرینش کشید  
و زمزمه کرد:

-پای چپش شکسته و مچ دست راستش در رفته.

ماهرخ با چشمان گشاد شده دستش را روی لبان صورتی‌اش  
گذاشت و هینی کشید.

گلرخ نیز دست کمی از او نداشت، چگونه این بلا سر آن مرد  
مهربان و خوش قلب آمده؟

ماهرخ سریع به خود آمد و با اخمی شدید گفت:  
-چه‌طوری این اتفاق افتاده؟

آیا دشمنی دارین که فردی رو برای این کار اجیر کرده؟

آبتین ابروانش را بالا داد و لپ‌هایش را از درون گاز گرفت تا مبادا  
به افکار خشن اما بامزه‌ی دخترک بخندد.

کمی سکوت کرد و بعد آرام توضیح داد:

-راهزنان به او حمله کردند وقتی...

ماهرخ باز بین حرفش پرید و سرش را با تاسف تکان داد:

-عجب! مگه استاد کجا رفتن که به او حمله کردن؟

من مطمئنم فردی با رشوه این کارو کرده.

آبتین سرش را پایین انداخت، چشمانش بسته شد و لب بالایش را گزید تا به خود مسلط شود، بعد از اندکی زمان سرش را بالا آورد و شمرده- شمرده گفت:

- پدرم از شهر خارج شده و به دیدن خواهرم به شهر کناری رفته بود که راهزنان به او حمله کردن.

ماهرخ آهی کشید و با لحنی تاسف‌بار گفت:

- باید با شاهزاده در این مورد یک صحبت جدی داشته باشم.

ناگهان با قیافه‌ای شگفت‌زده و ابروانی بالا رفته گفت:

- شما خواهر دارید؟

استاد هیچ‌گاه در این مورد صحبت نکرده بودن.

حتماً او هم مثل شما چشمان زیبا و گیرایی دارد.

آبتین نگاهی به گلرخ که ساکت با اخمی محو خیره به برگه‌ی زیر دست ماهرخ بود، کرد.

دخترک همان لحظه سرش را بالا آورد و خیره‌ی دریایی پر امواج آبتین شد.

چشمانش بی‌اختیار برقی زد، برقی کوتاه! اما آبتین متوجه‌ی آن جرقه‌ی کوچکش

درست ماهرخ بیش از حد صحبت کرد اما جمله‌ی آخرش عین حقیقت بود.

شاید سخنان گلرخ کوچکی بود که اکنون بدون ترس از لای در قلبش به آن پسرک خوش سیما خیره بود.

ماهرخ فاصله‌ایی به لبانش داد تا باری دیگر آبتین را به رگبار سوال ببندد، اما گلرخ سریع گفت:

-من دیر رسیدم بهتر نیست درس رو ادامه بدیم.

شاهدخت مو طلایی چشم غره‌ای به سیه چشم رفت ولی سیه چشم با لبخندی بزرگ خیره‌اش شد و این کار بیش از پیش حرص ماهرخ را در آورد.

آبتین با دیدن ماهرخی که کارد گرفته و آماده‌ی حمله به چشم آهویی بود و دخترک چشم آهویی که با لبخندی شیطنانی خیره به تیل‌های سبز ماهرخ بود، تعجب کرد.

انگار این دخترک چشم درشت آن قدرها که نشان می‌دهد معصوم نیست.

لبخندی زد و گفت:

-ادامه‌ی درس...

کتاب را بست و با مهربانی به دو دخترکی که خیره‌اش بودند، گفت:

-ازتون می‌خوام امروز درس جدیدرو مرور کنید و اگر اشکالی داشتید یادداشت کنید و فردا بهم بگید.

هر دو با تکان دادن سر حرف او را تایید کردند.

از جای برخاست و کتاب‌هایی که روی میز بودند را به دست گرفت.

به سمت قفسه‌های کتاب رفت و آن‌ها را در جای‌شان قرار داد.

گلرخ که پنهانی به او نگاه می‌کرد، متوجهی مکشش و کتابی که در حال خواندن نوشته‌های روی جلدش بود، شد.

آبتین لبخندی زد و کتاب را در جایش قرار داد.

با گفتن به امید دیدار از اتاق خارج شد.

ماهرخ نیز از جای برخاست و با نیم‌نگاهی به او سالن را ترک کرد.

حال او تنها مانده بود، آرام برخاست و با کنجکاوی به سمت کتاب‌خانه رفت.

کتاب نسبتاً بزرگی که پسر استاد برداشته بود را برداشت.



نگاهی به نوشته‌های مشکی به روی جلد قهوه‌ایش کرد.

لبخندی بی‌اختیار به روی لبانش نشست او این کتاب را مدتی پیش خوانده بود، نوشته‌هایی در مورد پادشاهان گذشته! کتاب را در آغوش گرفت که ناگهان فکری به ذهنش رسید.

دست راست دامن بزرگ و سبزش را گرفت و کمی بالا کشید و به سمت درهای سالن دوید.

همان لحظه در باز شد و هما هراسان وارد اتاق شد اما او با گفتن "دنبالم بیا" بدون نگاه کردن به قیافه‌ی ترسیده‌ی هما از کنارش گذشت و سریع از سالن خارج شد.

زمانی که از دید سربازان دور شد شروع به دویدن کرد از کنار اتاق استراحت پادشاه گذشت و صدای بلند خنده‌ی سپهر را شنید.

اما بی‌توجه به آن و صدا زدن‌های هما به سمت دروازه‌های خروجی رفت تا این‌که چشمش به استاد جوان که با قیافه‌ای ناراضی در حال صحبت با پری بانو بود، افتاد.

با شادی خندید، برای اولین بار از پرحرفی پری خوشش آمد.

همان لحظه هما با اخمانی در هم تنیده در حالی که نفس - نفس

می زد به او رسید و گفت:

-شا..شاهدخت چه ش.شده؟

تيله گان نورانیس را به سمت ندیمه ی مخصوصش گرداند و با  
لبخندی کوچک کتاب را که محکم در آغوش گرفته بود، به او  
داد و گفت:

-برو این رو بده بهش!

هما کتاب را در دستش گرفت و درحالی که با چشمان گرد شده  
به او می نگریست گفت:

-متوجه نشدم شاهدخت، به کی بدم؟

گلرخ نگاهی دیگر به پسرک که به سمت دروازه های قصر می رفت  
کرد و با عجله هما را به آن سمت هل داد و گفت:  
-بدو داره میره.

ندیمه ی مخصوص که تازه متوجه ی منظور شاهدخت شده بود با  
طمأنینه به سمت آبتین قدم برداشت که ناگهان کف دست گلرخ  
محکم بر کمرش خورد.

با چهره ای که از درد در هم شده بود برگشت و با تعجب نگاهی  
به دخترک که با اخم به او خیره شده بود کرد. گلرخ به لبانش

حرکتی داد و با حرص گفت:

-اگه قراره اینطوری راه بری فردا بهش میرسی.

هما این بار با صدایی نسبتاً بلند به عجولی شاهدخت خندید و به سمت پسرک دوید.

وقتی که به او نزدیک شد با صدایی خفه به خاطر دویدن زیاد، گفت:

-صبر... کن وایستا، وایست. تا.

آبتین با شنیدن صدای دختری با تعجب به پشت سرش نگاه کرد.

هما وقتی که به او رسید کمی به جلو خم شد و کمرش را گرفت، موهای طلایش جلوی چشمش افتاد.

با دست راست موهایش را کنار زد و درحالی که کتاب را به سمت آبتین می گرفت گفت:

-این رو...

با دیدن دو گوی آبی مات ماند. مغزش از کار افتاد و نجوایی در گوشش جاری شد:

-این که..

به چشمانش اعتماد نداشت و دستانش شروع به لرزیدن کرد.  
با صدای آبتین که با تعجب و ابروهای پیچیده به کتاب قهوه‌ای  
رنگ نگاه می‌کرد به خود آمد:

-این کتاب مال من نیست !

دخترک با انگشتانش موهای بلندش را پشت گوشش راند، به  
زمین خیره شد و با صدایی لرزان گفت:

-این کتاب‌رو شاهدخت دادند که بهتون بدم.

نگاهی به دخترک که آشکارا آشفته و پریشان بود کرد و با خود  
گفت:

-شاهدخت ماهرخ اگه می‌خواست کتاب‌رو بهم بده به ندیمه‌ی  
خودش می‌گفت اون‌رو بیاره نه...

لبخندی بر لبانش نشست و چشمانی مشکین جلوی دیدگانش  
ظاهر شد.

که این‌طور! قبل آن که سخنی بگوید دختر مو طلایی با دو دست  
دامن نارنجی رنگش را گرفت و به سمت ستونی بزرگ که  
روبه‌رویش قرار داشت، دوید.

با تعجب به دخترک که به پشت ستون رفت نگاه کرد، همان

لحظه وروجک نارنجی پوش با شدت به زمین پرتاب شد و در حالی که دستش را روی کمر دردناکش می گذاشت با صدای بلندی گفت:

-آخ! شاهدخت خوب چرا پشت ستون قایم شدید؟  
بی اختیار خندید، دخترک دیوانه خجالت کشیده و پشت ستون قایم شده بود.  
این دخترها چه موجودات عجیبی بودند.  
سرش را از تاسف تکان داد و به سمت دروازه‌های خروجی قصر رفت...

هما به پشت شاهدخت که روی صندلی روبه‌روی میز نسبتاً کوچکی نشسته بود، ایستاد.  
آینه‌ای بزرگ روی میز بود و شاهدخت حواس پرت با لبخندی محو خود را دورنش نگاه می کرد.  
او زیبا بود، بسیار زیبا و به خاطر همین بود که پدرش خروج او را از قصر منع کرده بود، به قول سپهر «مگر می شود چشمان آهوئی او را ببینی و به گناه آلوده نشی»  
از قد و قواره اش راضی بود ظریف و خواستنی، پوستش هم که

همرنگ برف بود چنان سفید، که هر لباسی با هر رنگی  
می پوشید همانند فرشته ها می شد.

اگر به پدر و برادرش بود که او را قفل و زنجیر می کردند.

برای همین مجبور بود یواشکی به بیرون قصر برود...

هما شانه ای که روی میز بود را برداشت و مشغول شانه کردن  
گیسوهای سیاه زیبا روی قصر شد، کمی کمرش را به این طرف و  
آن طرف تکان داد و گفت:

-وای شاهدخت کمرم خیلی درد می کنه.

گلرخ از آینه نگاهی به قیافه ی درهمش انداخت و شروع به  
خندیدن کرد و گفت:

-بدجور هلت دادم وقتی افتادی فکر کردم کمرت شکست.

هما دستی به کمر دردناکش زد و با ناله گفت:

-فکر کنم شکسته.

شاهدخت لبانش را با حرص روی هم فشرد و با چشمان ریز شده  
گفت:

-من پشت ستون قائم شدم و تو مستقیم اومدی پیشم و با

صدای بلند گفתי شاهدخت چرا قائم شدی؟

حقته خوب تنبیهت بکنم.

هما با چشمان عسلیش معصومانه به او نگاه کرد، گوشه‌ی لبانش را پایین کشید و گفت:

-تنبیه بالاتر از این که کمرم شکسته؟

شاهدخت نگاهی به او کرد و با صدای بلند خندید.

دخترک حق داشت حتی نمی‌توانست بنشیند.

هما با آه و ناله و چشمانی بسته شده گفت:

-وای - وای!

شاهدخت آگه رفته پیش طبیب بگم کجا درد می‌کنه؟

در اتمام سخنش قیافه‌ای وحشت‌زده به خود گرفت و گفت:

-آگه مثل اون دفعه که از روی درخت افتادید و دستتون زخمی

شد، بهم بگه من دست می‌زنم تو بگو کجا درد می‌کنه؟ چی کار

کنم؟

ناگهان با چشمانی گشاد شده دستش را روی دهانش گذاشت و

ادامه داد:

-آگه بگه نشونم بده چی؟

و بعد خود را به بی‌هوشی زد و نقش بر زمین شد.

شاهدخت با شنیدن چرت و پرت‌های هما دستش را روی دلش گذاشته بود و می‌خندید.

همان لحظه هما چهار زانو نشست، دستانش را زیر چانه‌ی کشیده‌اش زد و گفت:

-وای شما چه زیبا می‌خندید.

گلرخ قطره اشکی که از چشمش سرازیر شده بود را پاک کرد و با لحنی که خنده در آن موج می‌زد، گفت:

-عفریته این قدر خودشیرینی نکن...

با دست راست گردنش را ماساژ داد، از ظهر گذشته بود و هوا رو به خنکی می‌رفت.

خسته و کوفته راه قصر تا شهر را طی کرده بود.

چند قدم دیگر برداشت که چشمش به رهام که تکه چوب بزرگی در دست داشت، افتاد.

رهام با دیدن آبتین لبخندی زد و به سمتش رفت و در همان حال خرده چوب‌هایی که روی آستین‌هایش خود نمایی می‌کردند را پاک کرد.

وقتی به او رسید با لودگی چشمانش را ریز کرد و گفت:



-سلام برادر!

ما یه برادر زشت داریم، چشاش این قدر زشته که نگوا! چند ساعت پیش رفته سمت قصر و هنوز نیومده شما ندیدنش؟

آبتین با بی حوصلگی سری تکان داد و طعنه وار گفت:

-خیلی خوش مزه ای!

رهام که متوجه خستگی او شده بود با مهربانی ذاتیش لبخندی زد و گفت:

-هی دیونه! خوبی؟

آبتین با دو انگشت چشمانِ بسته اش را ماساژ داد و گفت:

-خیلی خستم پاهام جون نداره.

و بعد درحالی که دستانش را دور گردن رهام قفل می کرد ادامه داد:

-داداش عزیزم کولم کن.

رهام او را با شدت هل داد، به طوری که دو قدم عقب رفت و بعد با اخمی مصنوعی گفت:

-پسره ی احمق!

آبتین خمیازه ای کشید و گفت:

-پسر تو کار و زندگی نداری همش بیرون علافی.

رهام با تاسف «عقده‌ای» زمزمه کرد، دستش را محکم بر شانه‌ی او کوبید و با گفتن خداحافظ از آن جا دور شد.

آبتین نیز با چشمانی نیم‌باز راه خانه را پیش گرفت ...

به سمت اتاق پادشاه به راه افتاد و در راه اتفاق‌هایی که در مسیر چشمه افتاد را برای هما تعریف کرد.

اما اخم‌های هما هر لحظه بیش‌تر در هم فرو رفته و پنجه‌گانش مشت شدند.

وقتی به پشت درهای قهوه‌ای رسیدند، یکی از سربازان

کلاه‌خوددار، حضورش را اعلام کرده و بعد از اجازه‌ی پادشاه،

دستگیره‌های طلایی در را گرفته و آن را گشودند.

اولین قدم را برداشته که ناگهان چشمش به سپهر افتاد.

دیدگانش ستاره باران شد و در قلبش عروسی بر پا شد.

اما بی‌توجه به او و ماهرخی که با ذوق در آغوشش فرو رفته، به

سمت پادشاه که روی تخت طلایی و بزرگش نشسته و به پالشت

تکیه داده بود رفت.

این روزها کمی مریض احوال شده بود و بیش‌تر وقتش را در اتاق

سپری می کرد.

بوسه‌ای به روی دستان سپید و چروکیده‌ی پدرش زد و گفت:

-قربونتون برم من! حالتون چه‌طوره؟

پدر لبخندی دل‌نشین زد به‌طوری که گونه‌های آب رفته‌اش

بیش‌تر نمایان شدند و گفت:

-تورو دیدم خیلی خوب شدم، کلاس امروز چه‌طور بود؟

در اتمام سخنش به‌شدت به سرفه افتاد.

ماهرخ با نگرانی سریعاً از سپهر جدا شد، لیوانی را پر از آب کرد و

به دست پدرش داد.

چشمان گلرخ با دیدن حال وخیم پدرش تر شد، در حالی که

دست راستش را گرفته بود، پایین تخت نشست.

سعی کرد جو سنگین اتاق را عوض کند برای همین گفت:

-یه پسر بچه اومده به ما درس بده این‌قدرم بد اخلاق و زشته!

گلرخ کوچک دست به کمر نگاهی به او کرد و با تاسف سرش را

تکان داد.

نگاهش به ماهرخ که با ابروهای بالا رفته به او نگاه می‌کرد، افتاد

و بی‌خیال ادامه داد:

-یه دفعه شک کردم که پسر استاد باشه، استاد این قدر خوش  
سیماست که پری بانوی مارو یک دل نه صد دل عاشق خودش  
کرده.

ماهرخ با صدای بلند خندید و رو به پادشاه ادامه داد:

-پسر بیچاره کلافه شده بود، لحظه‌ی خروج پری اون رو گیر  
انداخت و حسابی وراجی کرد.

پادشاه اخمی مصنوعی کرد و با دلخوری رو به گلرخ گفت:

-پس استاد خوش سیماست؟

به جای تعریف از من از اون پیرمرد خرفت تعریف می کنی؟  
گلرخ با تعجب به او نگریست و با تعجب خنده‌ای کرد و گفت:  
-پدر واقعاً؟

ماهرخ با خود شیرینی بوسه‌ای بر گونه‌ی پدر زد و با لبخندی  
حرص دآر گفت:

-پادشاه شما خوش سیماترین و بهترین انسان عالم هستید و  
این گلرخ دیونه چون مغزش رو قفل و زنجیر کرده این موضوع رو  
نمی دونه !

گلرخ ابروهایش را بالا داد، با دلخوری لبخندی زد و گفت:  
- دخترک کم‌تر خودشیرینی کن.

ماهرخ بی‌توجه به او بوسه‌ای به روی دستان پدرش زد.  
پادشاه که متوجه‌ی مجادله‌ی آن‌ها شد دستی بر سر هر دو  
کشید و با لبخند گفت:

- از استاد جدیدتون راضی بودید؟  
یاد لبخندهای شیرین پسر استاد افتاد.  
نگاهی به ماهرخ و منحنی لبانش کرد. انگار او نیز یاد آن پسرک  
مو مشکی افتاده بود چون گفت:  
- توی چند ساعت عالی درس دادن، فوق‌العاده سخت‌گیر و جدی  
بودن؟

پادشاه نگاهی به ماهرخ کرد و با خنده گفت:  
- خوب کردن می‌دونستی خیلی تنبل و لوس شدید؟  
شاهدخت با صدایی جیغ مانند و چشمان گرد شده گفت:  
- پدر شما من رو به اون فروختی؟

قلبم شکست!

پادشاه با صدا خندید و بوسه‌ای روی سر دخترک کاشت که

سپهر با گله و اعتراض گفت:

-انگار نه انگار برادری هم این جا هست، شما الان به زبون

بی زبونی به من گفتید، برم همون جا که بودم.

شاهدخت نگاهی به برادرش انداخت.

ریشو سبیل مشکینش بلندتر از همیشه به چشم می آمد و موهای

زیبایش را به بالا شانه کرده بود، لاغرتر از همیشه نشان داده

می شد اما هنوز هم مردی هم هیکل او نمی شد.

سپهر نگاهی سرشار از شیطننت به گلرخ انداخت و گفت:

-تا کی میخوای نگاهم کنی؟

نمی خوای برادرت رو بغل کنی؟

با دل تنگی و بغضی بزرگ از جا برخاست و خود را در آغوش

گرم برادرش جای داد.

او را به خود فشرد تا از دل تنگی اش بکاهد

همان طور که به سپهر چسبیده بود گفت:

-بی سر و صدا میای و میری!

چی شد بریم برات خواستگاری یا نه؟

سپهر دهانش را به سمت گوش او برد زمزمه وار گفت:

-راستش پدر از آمدنم زیاد راضی نیست، ولی، من بیشتر از این طاقت دوری از فرشته‌های کوچولومو نداشتم.

شاهدخت که انگار یاد چیزی افتاد، از او جدا شد و با آب و تاب گفت:

-این قدر برات حرف دارم.

راستی می‌دونی استاد جمشید مریض شده؟  
سپهر با شیطنت و افتخار نگاهی به چشمان ستاره بارانش کرد و گفت:

-پس جاسوس خوبی تو قصر گذاشتم.  
و بعد با نگرانی آشکاری پرسید:

-استاد چرا مریض شده؟

چه اتفاقی براش افتاده؟

ستاره‌های چشمان گلرخ یکی - یکی سقوط کردند، باچشم غره‌ای که به برادرش رفت، گفت:

-از حال استاد خبر ندارم، انگار راهزنان به او حمله کردن ...

به خانه رسید، به سرعت نزد پدرش رفت، او را بوسه باران کرد و بعد از احوال پرسى و بازجویی استاد، شروع به آشپزی کرد.

اکنون قدر هنگامه را می دانست حق داشت موقع ازدواج گریه کند، مگر آبتین می توانست از عهده‌ی خانه بر بیاید؟  
نگاهی به سوپ بد رنگش کرد و گفت:  
- فکر کنم آماده شدی.

تورو به جون کسی که اختراعت کرد مسموممون نکن.  
سفره را پهن کرد و آن را با سبزی، ماست و نان زینت داد.  
استاد همان طور که خریدانه نگاهش می کرد و درحالی که سرش را کمی به روی بالشت تکان می داد، گفت:  
- سفره چیدنت که عالیه، کدبانویی برای خودت شدی.  
باید به فکر شوهر برات باشم.

آبتین خنده‌ای کرد و با لودگی گفت:  
- تورو خدا سریع تر دست به کار شو، آبرو برام تو شهر نمونده!  
استاد سری از تأسف تکان داد و لبخندی زد.  
آبتین کاسه سفالی سوپ را به دست گرفت و یک قاشق از آن را نزدیک دهان پدرش برد.

استاد آهی کشید و با ناراحتی گفت:  
- بد دردیہ چلاقى.



دهانش را باز کرد و اولین قاشق را خورد، اما از طعم بد سوپ صورتش جمع شد.

به زور آن مایع آبکی تلخ را قورت داد و گفت:

-این چه کوفتی بود؟

پشیمون شدم شوهرت بدم روز اول طلاق میدی.

آبتین خندید و با لحنی مظلومانه گفت:

-پدر تو نمی‌خواهی زن بگیری؟

استاد از تغییر سخن ناگهانی آبتین تعجب کرد، ابروانش را بالا داد و گفت:

-چرا می‌خواهی به من زن بدی؟

نکنه از من خسته شدی؟

آبتین عمیق به پدر عزیزش نگریست و با عشق لب باز کرد:

-من اگه صد سال ازتون نگه‌داری کنم خسته نمی‌شم.

شما جاتون تو تخم چشمامه.

و بعد با صدایی کلفت شده و اخمی غلیظ ادامه داد:

-اما می‌دونید خوبیت نداره مرد خانه‌داری کنه، کلاً وجه‌اش

خراب میشه، در ضمن سیمای خانه به وجود زن توی خونه

هست.

استاد سری تکان داد و با لبخندی مرموز گفت:

-پس چرا تو ازدواج نمی‌کنی؟ از من که سنی گذشته!

آبتین با چشمانی گرد و حالتی بامزه به او نگاه کرد، گفت:

-واقعا پدر جان! شما می‌خواید من رو تو چاه مار دو سر بندازید.

استاد با صدای بلندی خندید و «پسر دیونه‌ی خودم» زمزمه کرد.

حیف که نمی‌توانست پسرک چشم آبیش را محکم در آغوشش

بگیرد و چندین بوسه روی موهای سیه‌اش بکارد.

بعد مرگ مستانه تنها دل خوشی‌اش دو دردانه‌اش هستند، وگرنه

او نیز با مرگ مستانه‌اش نابود می‌شد.

آبتین بعد خوردن غذا و کمی خوش و بش با پدرش، چراغ‌ها را

خاموش کرد و به اتاقش پناه برد.

سریع رختخواب سبزش را پهن کرد و با خستگی خود را به روی

آن انداخت.

چشمانش را بست، که ناخداگاه یاد آهوی جنگلی افتاد.

لبخندی زد و با خود گفت:

-چه دیدار عجیبی!

حیف که اسمش را نمی دانست، یعنی چه اسمی برازنده‌ی آن  
حوری بود؟

ناگهان چشمانش را باز کرد و سر جایش نشست، کمی به دیوار  
روبه‌رواش نگاه کرد و بعد زیر لب گفت:  
-خاک بر سرت کنم مرد!

خجالت نمی کشی به نامحرم فکر می کنی پسره‌ی.... پوف  
روز خوبی را با برادرش و ماهرخ گذرانده بود.  
پر از شادی و خنده، روی تختش نشست و آهی کشید.  
ماهرخ بالاخره از پوسته‌ی خشن خود خارج شد و روی خفته‌اش  
را به نمایش گذاشت.

او خیلی به سپهر وابسته بود به طوری که لحظه‌ای از آغوشش  
جدا نمی شد.

تازه یادش افتاده بود، تداریسی که استاد گفته را مرور نکرده،  
شاید به قول پادشاه واقعا تنبل شده بود.  
از جایش برخاست و به سمت پنجره‌ی اتاقش رفت که به روی  
باغ رویایی‌شان باز می شد.

باغ‌شان پر از درخت میوه بود که همانند سربازان کنار هم قرار

گرفته بودند.

بین درختان و سبزه‌ها با سنگ مرمری پوشیده شده و هزارتویی ساخته بودند.

پشت باغ، جنگلی اسرار آمیز قرار داشت که هر روز مکان‌هایی جالب و رویایی درونش کشف می‌شد، اما در قلبش چشمه‌ی افسانه‌ای نهفته بود.

هما آن را دیده بود، هر بار که از زیبایی آن جا می‌گفت، انگیزه‌اش برای دیدن چشمه بیشتر می‌شد.

خیلی سعی کرده بود آن چشمه را ببیند، اما هر بار تیرش به سنگ می‌خورد.

آن قدر به چشمه فکر کرد که نفهمید کی کنار پنجره خوابش برد...

با صدای قوقولی قوقوی خروس از خواب بیدار شد کمی غلت زد، ولی خواب از سرش پریده بود.

از جای برخاست و به بیرون رفت، هوا گرگ و میش بود و هنوز خورشید طلوع نکرده بود.

سطل آبی که کنار چاه وسط حیاطشان بود را برداشت، آن را به

ته چاه فرستاد.

وقتی سطل را بالا کشید مقداری آب درونش دیده می‌شد، با آن‌ها سر و صورتش را شست.

کمی بیرون ماند و بعد دوباره به خانه برگشت.

سفره را کنار پدرش که خسته و کوفته بود پهن کرد.

صبحانه خود را خورد و صبحانه پدرش را هم به او داد.

چهره‌ی استاد خیلی گرفته بود و قطرات عرق روی پیشانی‌اش خودنمایی می‌کردند.

آرام گفت:

-پدر، حالت خوبه؟

استاد برای این که او را ناراحت نکند لبخندی زد و خوبمی زمزمه کرد.

او پدرش را بهتر از هر کسی می‌شناخت، اگر خدایی نکرده تیر هم می‌خورد به روی خودش نمی‌آورد تا مبادا او و هنگامه ناراحت شوند.

شاید بهتر بود امروز بعد از جلسه‌اش با شاهدختان، کوروش را با خود به خانه بیاورد.

تنها او بود که می‌توانست از زیر زبان استاد حرف بکشد.  
ناسلامتی رفیق ناب استاد بود و با پدرش دورانی داشتند.  
البته استاد بختیار نیز هم دوره‌ی آن‌ها بود که سر به بیابان و  
جنگل زده بود.

به سمت قصر راه افتاد و بعد از رسیدن به اتاق مطالعه، شاهدخت  
ماهرخ را در آن‌جا دید.  
سلامی بلند داد که شاهدخت با لبخندی زیبا جوابش را داد:  
-درود استاد.

پسرک لبانش را در دهان برد و بعد با ابروهای بالا رفته، گفت:  
-خواهرتون شاهدخت!

ماهرخ با شنیدن سخن آبتین خنده‌ای آرام کرد و با ابروانی بالا  
رفته ادامه داد:

-اوه به‌نظرم بهتره ما تدریس رو شروع کنیم.  
چون اگه منتظر شاهدخت گلرخ باشیم زمان شما هم تموم  
میشه.

نگران نباشید اگه خواب باشه الان بیدار میشه، اگر هم از قصر  
فرار کرده آفره‌دخت متوجه میشه و سربازا رو می‌فرسته تا پیداش

کنن.

با تعجب و چشمانی گرد شده به دیدگان کشیده و سبزآلود  
دخترک، که با خون سردی به او نگاه می کرد، خیره شد.

پس اسم آهوی کوچک گلرخ هست!

چه بسا که برازنده ی رخ گل مانندش هست!

سرش را به معنای تایید تکان داد و روی میز نشست...

با کوفتگی از خواب بیدار شد، دستانش را به دو طرف کشید تا  
شاید خستگی از تنش خارج شود اما از درد آخی گفت.

درد کمر و گردنش خیلی اذیتش می کرد.

از جایش با کرختی برخاست و همان طور که گردنش را ماساژ  
می داد، گفت:

-حقته تا تو باشی نشسته نخوابی.

همان لحظه هما با عجله وارد اتاق شد و بدون این که به

شاهدخت اجازه گفتن حرفی را بدهد، گفت:

-وای شاهدخت خواب موندید! استاد اومدن منتظرتونن.

دخترک اخمی کرد و با حیرت گفت:

-مگه این آدم چه ساعتی از خواب بیدار میشه که الان

این جاست.

اصلا می‌خواهه؟

هما با استرس شانه‌هایش را بالا انداخت و به سمت کمد لباس شاهدخت دوید.

دیروز که دیر سر کلاس رفته بود و امروز هم او زودتر آمده است خدا روزهای دیگر را به خیر کند.

بعد از پوشیدن لباسی سرخ رنگ با گل‌های کوچک صورتی به سمت سالن مطالعه به راه افتاد.

همانند دیروز وقتی به آن جا رسید هما کنار آفره دخت ایستاد و او وارد سالن شد.

با ورودش، چشمش به پسرکی قهوه‌ای پوش که با لبخند مطلبی را برای ماهرخ توضیح می‌داد، افتاد.

به ناگاه نگاه استاد جدی و به او دوخته شد.

گلرخ کمی این پا و آن پا کرد، لبش را گزید و گفت:

-بخشید استاد!

آبتین نگاهی به دخترک که لباسی هم‌رنگ لباس خواهرش پوشیده بود، انداخت.



آیا بی‌انصافی بود که بگوید رنگ سرخ به او بیش‌تر می‌آید؟  
پوفی کشید و با گفتن می‌تونید بشینید مشغول تدریس دو زیبارو  
شد.

از خانه خارج شد و در چوبی آن را بر هم کوبید.  
حال که کوروش به عیادت پدرش آمده به راحتی می‌توانست به  
دیدن رهام و رامیار برود.  
دستی به پیراهن سفیدش کشید و به راه افتاد.  
وقتی از کوچه‌ای که کنار خانه‌یشان بود پیچید، ناگهان به  
دخترکی که نصف صورتش را با پارچه‌ای سیاه پوشانده و روسری  
بزرگی به سر داشت، برخورد کرد و آن دخترک نقش بر زمین  
شد.

با زمین خوردنش روسری‌اش افتاد و آبشار موهایش نمایان شد.  
آبتین با شرمندگی خم شد و دستش را به سمت دخترک گرفت،  
او نیز بی‌چون و چرا در حالی که سرش را پایین انداخته بود،  
دست آبتین را گرفت و ایستاد.  
دخترک آهی کشید و با خشمی که در تک- تک حرکاتش نهفته  
بود، مشغول تکاندن خاک روی لباسش شد.

آبتین لبش را گزید و گفت:

-متاسفم!

دست دخترک هنگام تکاندن لباس قهوه‌ای رنگش خشک شد.  
لحظه‌ای سرش را بالا آورد و با تعجب به تپله‌گان آبی آبتین خیره  
شد...

موهای بافته شده‌اش را بالای سرش جمع کرده بود، آرام-آرام از  
میان درختان گذشت.

سعی می‌کرد هنگام عبور سربازان خود را پشت یا بالای درختان  
قایم کند.

عصر بود و احتمال پیدا کردنش زیاد!

آن روز استاد نیامده بود و آن‌طور که ماهرخ می‌گفت، انگار در  
جلسه‌ی دیروز قبل آمدن او اطلاع داده بود.  
بالاخره به انتهای باغ رسید.

هما از پنجره به او نگاه می‌کرد.

ندیمه‌ی بیچاره از ترس می‌لرزید، شاهزاده پدرام به قصر آمده  
بود.

اما نه شاهدخت ماهرخ به دیدنش رفته، نه شاهدخت گلرخ!

دخترک مو مشکی مثل همیشه سرش برای دردسر درد می‌کرد و  
بی‌توجه به نصیحت‌های او به سمت جنگل راه افتاده بود، که  
ناگهان صدایی باعث ایستادنش شد.

-صبر کن! تو کی هستی؟

لبش را گزید و ساکت ماند، انگار باری دیگر گیر افتاده بود.  
باز صدای مرد بلند شد:

-برگرد! گفتم کی هستی؟

گلرخ در دل عالم و آدم را به باد نفرین گرفت و با اخم‌هایی در  
هم تنیده شده برگشت.

اما با دیدن شخص مقابلش مات ماند.

در دل ناله‌ای کرد و با صدای ملایمش گفت:

-درود...

آبتین با شگفتی نگاهی به دیدگان دخترک انداخت، او این‌جا چه  
می‌کرد؟

اما قبل از پرسیدن سوالش، دخترک همانند ماده گرگی شروع به  
دویدن کرد.

آبتین با حیرت به راه رفته‌اش نگریست و بعد از چند لحظه به

دنبال او رفت.

دخترک موهای بلندش را با دست گرفت تا هنگام دویدن مزاحمش نشوند.

نگاهی به پشت سرش کرد و درحالی که سعی کرد سرعتش را زیاد کند گفت:

-دنبالم نیا!

آبتین در حالی که از روی شاخه‌ی خشکیده‌ای می‌پرید با خود گفت:

-این دیونه چه سرعتی داره!

همان لحظه پای دخترک به سنگ نسبتاً بزرگی گیر کرد و او با شدت به جلو پرتاب شد.

آخی گفت و دستانش محکم به روی زمین سابیده شد.

آبتین با دیدنش "وایی" زیر لب زمزمه و سعی کرد با قدم‌های بلندی که برمی‌داشت، خود را به او برساند.

اما پای او نیز به همان سنگ گیر کرده و با شدت به روی دخترک افتاد.

صدای فریاد نه چندان بلند دخترک در فضا پیچید. درحالی که

آه و ناله می‌کرد به آبتین که با حیرت به رویش افتاده، گفت:  
-چشم دریایی لِه شدم تن گنده‌ت رو از روم بردار.  
پسرک سریع برخاست و با نگرانی دست دخترک را گرفت و  
گفت:

-بزارید کمکتون کنم بلند شید. حالتون خوبه؟  
دخترک با نشان دادن کف دستانی که خراش‌های سطحی در  
خود جای داده و خون از آن‌ها سرازیر بود، طعنه‌وار گفت:  
-تا یک دقیقه‌ی پیش در حالت فوق‌العاده خوبی به سر می‌بردم،  
قبل از این که حس کنجکاوی هیکل بزرگت رو فتح کنه و دنبالم  
بیای این حس ادامه داشت.  
اما الان، واقعاً نمی‌دونم حالم چه‌طوره!  
ابروان آبتین بالا رفت و لبخندی از روی شگفتی بر لبانش  
نشست.

سعی کرد مثل موجود زیبای روبه‌رویش در پوسته‌ی طلب‌کارانه  
فرو برود و با لودگی بگوید:  
-بله دیگه من به اجبار باعث فرارتون شدم و الان از قصد خودمو  
روی شما انداختم.

اگه چیزی رو جا انداختید راحت باشید بگید من ناراحت نمیشم.  
دو گوی وحشیش درخشید، این پسر مو مشکی دقیقاً می تواند  
نقطه‌ی مقابلش باشد که او را محار می کند.

لبش را گزید و با چشمانی ریز شده گفت:

-امروز رو برای ولگردی توی شهر به قصر نرفتید؟

-فکر نمی کردم برای گردش با دوستانم باید از شما اجازه بگیرم و  
در ضمن، انگار شما بیش تر از نیومدند خوشحالید تا اومدند.

بانوی جوان با صدای بلندی خندید و درحالی که موهایش را به  
پشت دو گوشش هدایت می کرد، گفت:

-همیشه یه جواب تو آستینت داری!

آبتین ساق دست‌های او را گرفت و بلندش کرد، لب بالایش را در  
دهان برد و بعد از مکثی کوتاه گفت:

-بهتره قبل از این که کسی متوجه‌ی حضور پر افتخارتون بشه  
برسونمتون...

مرد مو مشکی با حیرت و چشمانی گشاد شده به او نزدیک شد و  
گفت:

-نمی تونم باور کنم شاهدخت شما با.

اجزای صورت مرد از دیدن لباس گلرخ، با انزجار جمع شد و  
ادامه داد:

-این لباس البته اگه بشه اسمش رو لباس گذاشت، در حال فرار  
باشید.

گلرخ چشمانش را با حرص بست. از قرار معلوم استاد بر ملاج  
کوبی باز آمده تا شب و روزهای او را زهرمار کند.  
باریکه‌ی بلندی از موهایش که روی چشمش افتاده بود را به  
پشت گوشش راند.  
باری دیگر صدای مرد بلند قد آمد:

-مطمئناً کسی خبر نداره از این عمل زشتون پس بهتره سریعاً  
به قصر برگردیم تا پادشاه ناراحت و تلخ کام نشدند.  
پلک دخترک پرید و دهانش نیم‌باز ماند.  
عمل زشت! شاید عمل زشت این بود که او در کارهای دیگران  
دخالت می‌کند در صورتی که به او مربوط نبود.  
لبش را گزید و گفت:

-بهتره شما برگردید، من هم تا چند ساعت دیگه برمی‌گردم.  
اخمی میان ابروان هشتی‌اش پدیدار شد، هیچ چیز نه به بار است

نه به دار درست! اما مگر غیرتش اجازه می‌دهد آهوی زیبارویی  
چون او را به حال خود رها کند.  
قدمی به سمتش برداشت و ساق دست دخترک را محکم گرفت  
و به سمت خود کشید.  
گلرخ آخی گفت و سعی کرد دستش را از پنجه‌ی بزرگ و  
مردانه‌ی او جدا سازد ولی تلاشش بیهوده بود.  
لبان مرد جوان فاصله‌ایی گرفت تا سخنی بگوید، اما همان لحظه  
مشت محکمی به فکش خورد.  
دست گلرخ را رها کرد و با شدت به پشت پرتاب شد.  
آخی زمزمه کرد و چشمانش را به روی هم فشرد.  
دو سرباز با زره‌های فولادین که همراهش آمده بودند به سمت  
شخص مورد نظر رفتند تا او را بگیرند.  
اما او با بلند کردن دست مانع از حرکت آنها شد.  
با درد از جایش برخواست و دستی بر گوشه‌ی لبش که خون از  
آن جاری شده بود، کشید.  
چشمش به پسری جوان و قد بلند افتاد، با حرص به سمتش قدم  
برداشت و گفت:



-چطور جرعت کردی؟

پسر قد بلند بدون توجه به سخن مرد جوان، به سمتش دوید و ضربه‌ای دیگر بر گونه‌اش کوبید.

وقتی که مرد افتاد به رویش نشست و ضربه‌های دردناکش را از سر گرفت و آن‌ها را بر گونه و دماغ مو مشکی کوبید.

گلرخ با دیدن صحنه‌ی مقابله‌اش با وحشت رو به سربازان غرید:  
-چرا ایستادین؟

جداشون کنید.

و خود در اتمام سخنش به سمت آن‌ها دوید و بازوی پسرک را محکم کشید.

پسرک به خود آمد و از روی مرد برخاست، درحالی که نفس-  
نفس می‌زد موهای مشکی‌اش را که روی صورتش افتاده بود، به بالا هدایت کرد و به چشمان بارانی گلرخ خیره شد.

گلرخ با ناله نگاهی به چشمان دریایی پسرک و دست خود که روی بازوی او بود، کرد.

با دیدن موج‌های بزرگی که در تپله‌گانش هویدا بود، لحظه‌ای در حال مرد جوان فارغ شد.

در حالی که هیپنوتیزم پسرک شده بود، با انگشت اشاره موهای او را که دوباره روی صورتش افتاده بود، کنار زد .  
ناگهان دستش به شدت به پشت کشیده شد و صدای جیغ بلندی آمد:

-این جا چه خبره؟

با دیدن ماهرخ ضربان قلبش پایین آمد.  
اما ماهرخ با اخم رو به مردی که دو سرباز به او کمک می کردند بلند شود، گفت:

- وای شاهزاده باز شما با ورود شگفت انگیزتون مارو حیران کردید.

چشم آبی با شگفتی به شاهزاده‌ای که از درد صورتش جمع شده و خون از آن سرازیر بود نگاه کرد.

لعنتی به خود فرستاد، به چه دردسر بزرگی گرفتار شده بود.  
گلرخ به سمت شاهزاده رفت و با حرص گفت:

-شاهزاده خوبید؟

من از طرف استاد ازتون پوزش می‌خوام اون فقط قصد دفاع از منو داشت.

شاهزاده پدram با بی حالی نگاهی به آبتین کرد و گفت:  
-ممنون که این قدر نسبت به گلرخ احساس وظیفه می کنید.  
دو خواهر نفسی عمیق کشیدند و با لبخند به یکدیگر نگاه کردند.

پدram دست گلرخ را گرفت و او را به جلو هدایت کرد و گفت:  
-شاهدخت ماهرخ بهتره برگردید به قصر تا به موضوع فرار از  
قصرتون رسیدگی بشه.

ماهرخ دستش را به کمرش زد و با اخم و لحنی خشن گفت:  
-واقعاً شاهزاده؟

خودتون مطلع هستید من اجازه‌ی خروج از قصررو دارم و پادشاه  
از خروجم اطلاع دارن.  
اگه قراره کسی تنبیه بشه گلرخه.

گلرخ با اخم نگاهی به او انداخت و دستش را از دست پدram  
خارج کرد، انگشت اشاره‌اش را به سمت ماهرخ گرفت و زمزمه‌وار  
گفت:

-جادوگرِ آدم فروش.

ماهرخ پوزخندی زد، خواهر گوله برفیش خوب می دانست اگر این

کلمات را بلند بیان کند، او نیز همانند آبتین ضربات مشتش را بر صورت ناز و زیبای چشم آهوئی فرود می‌آورد.

شاهزاده باری دیگر با صدای بلند و لحنی اخطار گونه گفت:  
-شاهدختان!

در اتمام سخنش دستش را به سمت گلرخ گرفت و با اخم به او خیره شد.

دخترک مو مشکی از زیر مژگان بلندش نگاهش را به سمت استاد جوانش سوق داد.

آبتین با اخم به او نگاه می‌کرد ولی چشمانش اصرار کی کرد دست شاهزاده را نگیرد.

نگاهش را گرفت و با بی‌میلی دست را روی دست پدرام گذاشت.  
شاهزاده انگشتانش را روی دست او پیچید و با نگاهی تهدید آمیز و مرموز به آبتین، راه قصر را در پیش گرفت.

وقتی که آن‌ها کمی دور شدند، ماهرخ به سمت آبتین رفت و با تعجب گفت:

-عجب دیونه‌ای هستی!

مگه از جونت سیر شدی؟ هنگ کردم شمارو تو اون حالت دیدم.

آبتین زبانش را روی لب زیرینش کشید و نفسش را از قفسه‌ی سینه‌اش خارج کرد.

نگاهش هنوز روی شاهزاده و شاهدخت سنگینی می‌کرد، خطاب به ماهرخ گفت:

-واقعاً پادشاه از فرارتون خبر داشت؟

شاهدخت گفتن پدرام باعث شد ماهرخ پوفی بکشد و همان‌طور که عقب می‌رفت رو به آبتین گفت:

-برای بستن دهان پدرام یه دروغ کوچیک کافی بود اما متأسفانه دو تا خبرچین مارو دیدن.

آبتین لبخندی محو زد و خیره‌ی تیره‌گان وحشی ماهرخ شد.

شیطنت از آن‌ها بیرون می‌ریخت و او را سرزنده‌تر نشان می‌داد.

لبخندی به‌روی لبان ماهرخ غنچه زد، برگشت و با قدم‌های

محکم به سمت خواهرش که با اخم جمله‌ای به یکی از سربازانی

که همراهشان بودند می‌گفت، رفت.

سرباز به سمتش آمد و با جدیت گفت:

-بفرمایید تا شما رو همراهی کنم.

آبتین نگاهش را از سرباز سبیلی که قدش از او بلندتر بود به

دخترک چشم آهوئی که دستش در دست شاهزاده بود، سوق داد.

دخترک قبل از آن که وارد هزارتوی باغ قصر شود، نگاهی به او کرد و از دیدش پنهان شد...

آفره دخت از اتاق خارج شد و او را تنها گذاشت.

آرام - آرام به سمت پنجره‌ی بزرگ اتاقش قدم برداشت و دستش را روی لبه‌ی قهوه‌ایش گذاشت.

بی‌اختیار لبخندی زد، هیچ چیزی نمی‌توانست حال او را خراب بکند.

حتی ناراحتی پدرش و بحث کوتاهی که با سپهر به خاطر فرار از کاخ داشت.

البته دلش آتش گرفت وقتی که گوله برفی‌اش با گریه و ناراحتی از اتاق پادشاه خارج شد.

گلرخ قلب خیلی کوچکی داشت و به خاطر اخم سپهر لابد چند روز را به گریه می‌گذراند.

از پدرام مطمئن بود، دهانش قرص بود و سخنی از آن خارج نمی‌شد.

اما امان از انسان‌های بد ذات!

باید حق‌شان را کف دستشان بگذارد.

انگشت اشاره‌اش را روی لبش کشید، حال آن‌ها را می‌گرفت اما زمانی دیگر! اکنون همه‌ی فکر و ذهنش پیش دو چشم آبی می‌چرخید.

کف دستش درد می‌کرد، اما ارزش خارج شدن از قصر را داشت. از مسیر جنگل به سمت باغ قصر آمده بودند و او در راه آبتین را به رگبار سوال گرفته بود.

آبتین نیز از پررویی و رک بودن او مدام می‌خندید و می‌گفت:  
-هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم روزی یک دختر ببینم که موقع صحبت با من به‌جای سرخ شدن گونه‌هاش، این‌قدر بی‌خیال و شیطون باشه .

با شادی به سوی تختش رفت و خود را روی آن انداخت،  
دستانش را زیر سرش گذاشت و با شیطنت زمزمه کرد:  
-من چه‌طوری تا فردا صبر کنم...

هما برای چندمین بار آرام با پشت دو انگشت به در اتاق شاهدخت کوبید و گفت:

-شاهدخت بیام توی اتاقتون!

گلرخ سرش را از روی زانوهای خم شده‌اش برداشت و با صورتی  
سرخ شده از گریه فریاد زد:

-نه - نه - نه

دستانش را به دور پاهایش محکم پیچید و باز اشک‌هایش همانند  
دانه‌های بلورین سرازیر شد.

احساس می‌کرد در این قصر بزرگ که برایش از قفس تنگ‌تر و  
کوچک‌تر بود، زندان شده و توان فرار ندارد.

از سپهر دلخور بود، از پدرام بیش‌تر!

یاد نگاه آخر استاد جوانش افتاد، آخ که انگار روی زخمش نمک  
ریخته شد.

چرا در نگاه پسرک موج‌های اصرار به این طرف و آن طرف  
می‌رفتند.

قلبش به‌درد آمد وقتی که به اجبار دست در دست شاهزاده پدرام  
گذاشت، درحالی که فکر و ذهنش در چشمان او خلاصه می‌شد.  
هما باری دیگر به در ضربه زد، به در قهوه‌ای رنگ تکیه داده بود  
تا کسی وارد اتاقش نشود اما انگار هما دلش کتک می‌خواست.



با جیغ و فریاد گفت:

-هما یک بار دیگه در بزن تا بدم پوستت رو بکنن.

ناگهان صدای جدی و مردانه‌ی پدرام نجوای گوش‌هایش شد:

-گلرخ! می‌تونم پیام توی اتاقت؟

درحالی که از شدت گریه به سکسکه افتاده بود، تکیه‌اش را از در

برداشت و با انگشت اشاره اشک‌هایش را پاک کرد، گفت:

-می‌تونید بیاید تو.

پدرام با اخم وارد اتاق شد که با دیدن گونه و نوک بینی سرخ

دخترک قلبش لرزید.

قفسه سینه‌ی گلرخ با شدت بالا و پایین می‌شد، مدام سکسکه

می‌کرد و دیدگانش اشکی بود.

لبخندی محو به روی لبان گوشتی‌اش نشست، چه قدر این

دخترک شبیه خردسالان بود.

گلرخ که منتظر تلنگری بود تا باز سیلابش را روان کند، با دیدن

لبخند پدرام، بغضش با صدای بلندی شکست.

به سمت تختش دوید و خود را روی آن انداخت، با صدایی گرفته

و خش‌دار غرید:

-برو بیرون! برو.

نمی‌خوام کسی رو ببینم.

پدرام به سمتش قدم برداشت، روی تختش نشست و درحالی که

همانند پدران دلسوز با دست موهای او را نوازش می‌کرد، گفت:

-گلرخ کارت اشتباه بود، از پدر و برادرت عذرخواهی کن و

خودت رو ناراحت نکن.

گلرخ که روی شکم بر تخت سفیدش دراز کشیده بود، سرش را

از روی تخت بلند کرد و موهای مشکینش که روی چشمش

افتاده بود را با فوت کردن کنار زد، گفت:

-کاری به استاد نداری؟

اخمی غلیظ به روی پیشانی مرد جوان نشست.

چه معنی داشت که گلرخ برای آن پسرک دراز، که موهایش

همانند دختران بلند بود، گریه کند.

با تلخی گفت:

-برای او پسره گریه می‌کنی؟

دخترک به روی جایش نشست و بینیش را بالا کشید، آب

دهانش را قورت داد گفت:

-نه اما اون نمی‌دونست که شما چه کسی هستید.  
فکر می‌کرد مزاحم من شدید، اون مرد خوبیه پسر استاد  
جمشیده!

پدرام سرش را به سمت شانه‌اش کج کرد و با پوزخند گفت:  
-مرد!

اون هنوز سبیل‌هاش رشد نکرده، در ضمن این قدر با اطمینان  
نگو مرد خوبیه!

شقیقه‌ی دخترک نبض زد، کلافه شده بود.

به زخم‌های گونه و فک مرد نگریست.

گونه‌ی چپش کبود بود و گوشه‌ی لبش زخمی!

موهایش مشکینش به هم ریخته و کمی بی‌حال بود.

چشمانش از حرص گشاد شده بود، لبش را گزید و با لحنی

تهدیدآمیز، گفت:

-شاهزاده اگه تا یک دقیقه‌ی دیگه از اتاقش خارج نشید، با کمال

بی‌احترامی می‌ندازمتون بیرون.

گوشه‌ی لبِ شاهزاده بالا رفت، اگر بیرون قصر او را دیده بود، فکر

این که او شاهدخت باشد در ذهنش خطور نمی‌کرد.

شاید وحشی‌بازی‌هایش باعث می‌شد که این‌قدر دلبر باشد.  
با ملایمت از جا برخواست، دسته‌ای از موهای مشکین دخترک را  
در دست گرفت و بوسه‌ای به روی آن کاشت.  
لبخندِ مختص خود را زد و از اتاق خارج شد.  
گلرخ با خارج شدن او دستش را محکم روی موهایش، جایی که  
او بوسیده بود کشید.

آهی کشید، شاید برای استادی که به گفته‌ی پدرام هنوز  
سبیل‌هایش رشد نکرده، گریه نمی‌کرد اما بی‌شک بیش‌ترش  
به‌خاطر او بود...

در اتاق مطالعه نشسته بود و به پشت انگشتانش می‌نگریست.  
زخم‌های کوچک و کبودی‌ها در پشت انگشتان کشیده و  
مردانه‌اش خودنمایی می‌کرد.

کمی درد می‌کرد، اما نه زیاد!  
همان لحظه صدای سربازی که حضور شاهدخت موگندمی را  
اقدام می‌کرد، شنید.

یاد مکالمه‌ی دیروزشان افتاد، این دخترک یک چیز دیگر بود.  
بی‌خیال و بیخودی خوش! حرف دیگران را به چپش نمی‌آورد.

شاهدخت ماهرخ با لباسی زرد رنگ که زیبایش را دوچندان کرده بود، وارد اتاق شد.

لبخندش صورت سفیدش را زیباتر نشان می‌داد.

موهای صاف و طلاییش می‌درخشید و چشمانش برق می‌زد.

با شیطنت به او نزدیک شد و با لودگی گفت:

-استاد بزن بهادر ما چه‌طوره؟

آبتین خنده‌ای کرد و سرش را با تأسف تکان داد، دخترک به

روی صندلی روبه‌روی او نشست و ادامه داد:

-هنگام شام، وقتی چشمم به شاهزاده و چهره‌اش که شما

نقاشیش کردی، می‌افتاد ده بار لقمه تو گلوم پرید.

از خنده کبود شده بودم، همه فکر کردن مسموم شدم.

در اتمام حرفش خندید و خواست چیز دیگری بگوید که خواهر

اخمویش با لباس آبی و شاهزاده پدرام قهوه‌ای پوش وارد سالن

مطالعه شدند.

ماهرخ با دیدن چهره‌ی شاهزاده با صدای بلند خندید.

به‌طوری که گلرخ لبانش را جمع کرد و صورتش را به سمت

راستش گرداند تا پدرام خنده‌ی او را نبیند.

بیچاره چشمش ورم کرده و لبش همانند لب شتر شده بود.  
کبودی روی گونه‌اش همانند دایره‌ای در صورتش خودنمایی  
می‌کرد.

آبتین لبش را گزید و مرد جوان با اخم روی صندلی کنارش  
نشست، دستانش را در هم قفل کرد و با جدیت گفت:  
-بهبتره شروع کنید.

آبتین با ابروهای بالا رفته و با تعجب به او نگاهش کرد، عجب!  
چه دلیلی داشت که شاهزاده‌ی جوان به کلاسش آمده؟  
ماهرخ خود را به سمت پدرام خم کرد و با حیرت و لحنی  
آمیخته به شیطنت گفت:

-شاهزاده یاد قدیم کردید اومدید تعلیم ببینید؟

ابروهای پدرام بیش‌تر در هم پیچید.

اصلاً از این دخترک پررو خوشش نمی‌آمد، بیش‌از حد رک و  
بی‌پروا بود. کله شقیش که دیگر هیچ!

حیف شاهدختی که کنار اسمش می‌آمد.

حقا که بچه بود و طریقه‌ی صحبت با بزرگ‌تر خود را نمی‌دانست.  
با طعنه گفت:

-شاهدخت چرا احساس می‌کنید خیلی بامزه‌اید؟  
در ضمن من امروز این‌جا حضور دارم تا ببینم استاد جوانتون...  
نگاهی حقیرانه به سر تا پای آبتین انداخت و ادامه داد:  
-خیلی جوانتون واقعاً شایسته‌ی سمت استاد دارند یا نه..  
ماهرخ اخمی غلیظ کرد، از قرار معلوم امروزش را کوفتش  
می‌کرد.

مردک از خود راضی پدرشان بود یا برادرشان، که به خود اجازه‌ی  
دخالت در کارهایشان را می‌داد.

با دلخوری نگاهی به خواهرش انداخت، گلرخ نیز با ناراحتی  
شانه‌اش را به بالا انداخت.

نتوانست جلوی او را بگیرد تا امروز همراهش به اتاق مطالعه  
نیاید.

به‌خاطر اتفاق دیروزشان حساس‌تر هم شده بود.  
پدرام بود دیگر، اگر کوچک‌ترین عیب یا خطایی از استادشان  
پیدا می‌کرد، قطعاً اعتماد پادشاه را از او صلب می‌کرد.

آبتین نفسش را از میان دندان‌های قفل شده‌اش خارج کرد و  
بی‌توجه به، از جا برخاست و به سمت قفسه‌ی کتاب‌ها رفت ...

با بستن کتاب زیر دستش، نگاهی به شاهدختان کرد.  
ماهرخ روی برگه‌اش خم شده بود و با اخم‌های در هم، سخت  
مشغول نوشتن بود.

گلرخ هم بی‌خیال گوشه‌ی برگه‌اش را رنگ‌آمیزی می‌کرد.  
پوفی کشید، امروز چه شده که دخترک چشم مشک‌ی از درس  
زده شده بود.  
با خستگی گفت:

-خوب! سوالی نیست؟

هر دو سرشان را به معنای نه تکان داده و با بی‌حالی از جای  
برخواستند.

کسی توجه‌ای به پدرام که هیچ، نگاهی هم به چهره‌ی درهمش  
نینداخت.

آبتین از دختران جوان خواست تا تداریس امروز را مرور کنند،  
که همان لحظه شاهزاده با کلافگی و اخم از جایش برخاست و با  
گرفتن دست گلرخ حیران از سالن خارج شد.

ابروهای آبتین در هم پیچیدند، مردک چه خود را تحویل  
می‌گرفت، انگار همه زیر دستش بودند؟



دستانش مشت شد و در دل خواستار دیدن دوباره‌ی شاهزاده  
متکبر را کرد تا مشت‌هایش، گونه‌های آبدار او را نوازش کند.  
ماهرخ لب بالایش را گزید و با لبخندی تلخ زمزمه کرد:  
-خودتو ناراحت نکن، اون‌ها در آینده ازدواج می‌کنن، پس بهتره  
باهاشون کاری نداشته باشیم.

این‌هارو گفتم چون تو دیونه‌ای و برای خودت دردرس درست  
می‌کنی.

با حیرت گره‌ی کور ابروانش باز شد.

این دخترک لاغر مردنی چه می‌گفت؟ ازدواج؟  
شگفت‌زده بود و هزاران سوال در مغزش، سرگردان به این طرف  
و آن طرف می‌رفتند.

چشمان آهوپی دخترک را تصور کرد، پس به‌خاطر این دیدگانش  
دست نیافتنی بود، چون او متعلق به دیگری بود.  
همه‌ی این‌ها به کنار! او از کی برای وروجک چشم علفی تو شده  
بود؟

از کی او نگرانش می‌شد؟

چشمانش را ریز کرد و با کنجکاو‌ی به او نگاه کرد، سوال‌هایی که

در ذهنش بود را کنار زد و پرسید:

-چه دردسری؟

ماهرخ با مکث نگاهی به او کرد، دهانش چندین بار باز و بسته شد.

اما در نتیجه با بی‌خیالی گفت:

-خوب به حرفم گوش نکن تا ببینی تو چه دردسری می‌افتی.

یک‌دفعه چشمانش درشت شد و برق زد، با ذوق درحالی که به آبتین نگاه می‌کرد، با پشت به سمت درهای سالن رفت و گفت:

-راستی بیا به چیزی بهت نشون بدم.

به چهره‌ی درخشان و شاداب دخترک نگاه کرد و با لبخند به دنبالش رفت.

دخترک از سالن بیرون رفت و وارد راهروی بزرگ روبه‌رویش شد. دو راهروی دیگر از سمت چپ و راست به آن وصل می‌شد و دخترک وارد مسیر کوچه مانند سمت چپ شد.

آبتین با تعجب به دنبالش رفت و در همان حال به گل‌های گوشه کنار و قاب‌هایی که روی دیوار نصب شده بودند، نگریست. سقف راهرو به زیبایی تراش کاری شده بود.

فرش سرخگونی که کناره‌هایش نوارهای بزرگ طلایی داشت، از ابتدا تا انتهای مسیرشان پهن شده بود و رنگ طلایی روی دیوار زیبایی خاصی به آن جا داده بود.

خدمتکاران با حیرت از کنار او عبور می‌کردند، روی لب‌های برخی از آن‌ها لبخندی حریص شکل می‌گرفت و گاهی چشمان‌شان برق می‌زد.

قدم‌های بلندی برداشت تا به ماهرخ که انگار می‌دوید و دامن زیبایش با هر قدمش همانند دنباله‌ای به پشت سرش کشیده می‌شد، برسد و همان‌طور گفت:

-شاهدخت کجا می‌ریم؟

ماهرخ با لبخندی شیطنت‌آمیز به او نگاه کرد و سریع از درهای زرد رنگی خارج شد.

به دنبال او آبتین نیز از راهرو بیرون آمد که چشمش به باغ بزرگ و سلطنتی افتاد.

ابروانش را بالا داد، چه قدر این اصیل‌زاده‌ها زندگی رویایی دارند. قصر مخصوص، ندیمه‌ی مخصوص، باغ مخصوص و...

کمی به این طرف و آن طرف نگاه کرد تا ماهرخ را پیدا کند، که

صدایش را شنید:

-هی پهلوان بیا دیگه!

خنده‌ای کرد و سرش را با تأسف تکان داد.

این دختر آدم بشو نبود.

همان‌طور که همراه ماهرخ دور قصر می‌چرخید، به اطرافش نگریست.

درختان سربه‌فلک کشیده نمای باغ را ساخته و با انواع گل و گیاه‌های رنگی به آن زینت داده شده بود.

مسیرهای صاف و سنگی در دل آن قرار داشت و در هر جا گروهی از سربازان با نظم ایستاده بودند.

سربازان زره‌پوش با دیدن او از تعجب چشمان‌شان گشاد می‌شد، اما از ترس شاهدخت کلمه‌ای از میان لب‌هایشان خارج نمی‌شد؟ بعد از چند دقیقه، ماهرخ در جایی خلوت و آرام روبه‌روی درختی بزرگ و سرسبز ایستاد.

آبتین نگاهی به اطرافش کرد و درحالی که دست در موهایش می‌کشید، گفت:

-خوب؟

چی می خواستید نشونم بدید شاهدخت؟

ماهرخ کمی از درخت فاصله گرفت و به دیوار بزرگی که کنار درخت بود، تکیه داد و با بی خیالی گفت:

-یک بار دیگه بگو شاهدخت تا تک- تک دندوناتو بشکنم.

بیا این جا، چند دقیقه ی دیگه یه صحنه ی جالب می بینیم و شاید یه خورده خندیدیم.

آبتین با حیرت لبخندی زد، ابروانش بالا رفته بود.

عجب دختر خشنی بود، او آبتین را تهدید می کرد درحالی که با یک فوت آبتین از جا کنده می شد.

با خنده به کنار دخترک رفت که صدای خش- خش برگ های درخت در گوشش پیچید.

خنده اش محو و اخمی عمیق جایگزینش شد.

دستش را برای حفاظت از دخترک جلوییش نگه داشت و با چشمانی ریز شده به درخت نگاه کرد.

قلبش بوم- بوم می زد، لحظه ای سکوت همه جا را فرا گرفت.

دستش را که جلوی دخترک گرفته بود، به پایین راند که ناگهان ....

دوباره صدای خش - خش و فردی که در حال نفرین خود بود آمد.

صدا چنان آهسته بود که نمی‌توانست تشخیص دهد چه کسی است؟

ناگهان فردی از روی درخت به سمت پایین پرید.

دامنِ لباس قهوه‌ای رنگش به بالا رفت و موهای بلند و بافته شده‌اش روی شانه‌اش افتاد.

چون روی پاهایش فرود آمده، مچ پاهایش با شدت به کف زمین، که سبزه از آن روییده بود، برخورد کرد و صدای آخ کوتاهش شنیده شد.

ماهرخ کف دستانش را به هم کوبید که صدای بلندی ایجاد کرد و در همان حال با لودگی گفت:

-آفرین دختر مثل همیشه یه سقوط شگفت‌انگیز!

دخترک با چشمانی گشاد شده برگشت که با دیدن آبتین و ماهرخ ماتشماند.

اخم‌هایش کم - کم در هم پیچید و رنگ صورتش به سرخی گرایید.

با حرص انگشت اشاره‌اش را به سمت آبتین گرفت و همان‌طور که به ماهرخ نگاه می‌کرد، گفت:

-دختره‌ی بی‌عقل این رو آوردی این‌جا؟

ابروانش بالا پرید، آن‌قدر از دیدن آن صحنه تعجب کرده بود که دهانش باز مانده و نمی‌توانست حرفی بزند.

این دخترک دیوانه وقتی که می‌توانست مثل اشراف‌زاده‌ها با هزار دنگ و فنگ و خدمه از دروازه‌های قصر خارج شود، چرا جان خود را به خطر می‌انداخت و همانند دزدان از پنجره بیرون پریده و از کاخ سلطنتی فرار می‌کرد.

حال همه به کنار، اصیل‌زاده‌ی بی‌ادب انگار که به درخت اشاره می‌کند.

گونه‌های گلرخ رنگ باخت، از کنترل خارج شده بود و به استادش با کمال بی‌ادبی «این» گفته بود.

دخترک دستش را از پیشانی تا چانه‌اش کشید، نگاهی از نفرت به ماهرخ بی‌خیال که با نیشخند به او خیره بود، انداخت.

نفسش را با شدت از دهانش خارج کرد و از آن‌جا دور شد.

آبتین به راه رفته‌اش نگاهی انداخت، ماهرخ با رفتن خواهرش

آرام خندید و رو به او گفت:

-به موقع اومده بودیم و گرنه از دستش می دادیم.

آبتین بعد از سخن ماهرخ، بی اختیار با صدای بلند خندید.  
نمی دانست برای پرش حرفه‌ای دخترک می خندد یا قیافه‌ی  
سرخگون از خشمش، شاید هم دلیل خنده‌اش «این» گفتن  
شاهدخت از عصبانیت بود.

وقتی که خنده‌اش تمام شد با چشمانی که رگه‌های آبیش  
می درخشید به ماهرخ نگریست و گفت:

-همیشه همچین صحنه‌ای رو می بینی!

ماهرخ چشمانش را در حدقه چرخاند و گوشه‌ی لبانش را پایین  
داد، گفت:

-نه زیاد! فقط صبح‌های زود، ظهرها، عصرها و شب‌ها و زمان‌های  
دیگه.

-چرا این طوری از قصر خارج میشه؟

-چون اجازه‌ی خروج رو از قصر نداره.

می دونم الان می خوای بپرسی چرا؟ خوب منم نمی دونم.

ولی برای این که لو نره چند دقیقه بعد از خارج شدن سربازارو



می فرستم تا به زور هم شده بیارنش به قصر.

وگرنه مثل قضیه دیروز یه بحث حسابی با پدر و برادر داریم...

استاد نگاهی به چهره‌ی معصوم گلرخ کرد و آرام گفت:

- برای امروز کافیه، مشخصه خیلی خسته‌اید که تمرکز ندارید.

ولی برای فردا تمرین کنید تا به مشکل بر نخورید، در ضمن

سخت‌گیری من به نفع شماست.

و بدون گفتن سخنی دیگر، از سالن مطالعه خارج شد.

دخترک نفسی عمیق و لرزانی کشید.

ماهرخ باز از او دفاع کرده بود، رخس را به سوی او گرداند تا

تشکر کند که ماهرخ از جای برخاست و با طعنه گفت:

- به جای تنبلی و سرگرم کردن خودت بهتر نیست که کمی

تلاش کنی.

در اتمام سخنش پوفی کشید و همان‌طور که موهایش را به

پشتش هدایت می‌کرد از سالن خارج شد.

دختر هق- هقی کرد و با خود گفت:

- ارزش تشکر نداری.

چرا این قدر احمقم که ماهرخ برام دل‌سوزی می‌کنه؟

آب بینی‌اش را بالا کشید و ادامه داد:

-پسره‌ی پدر چشم سفید چه خوش‌سیما شده بود با اون لباس سفیدش.

وقتی با خود اندیشید که چه گفته، محکم با کف دست بر پیشانی‌اش کوبید که از درد چشمانش را بست و آخی گفت. همان لحظه هما با نگرانی و ابروهای پیچ خورده وارد اتاق مطالعه شد.

با دیدن اشک‌های شاهدخت، چشمانش گرد شد، هینی گفت و بر گونه‌اش کوبید.

به سمت دخترک دوید، دستش را به زیر چشمان او کشید و اشک‌هایش را پاک کرد، در همان حال با ناراحتی گفت:

-شاهدخت حالتون خوبه؟

چرا گریه می‌کنید؟

استاد رفتن ولی شما خیلی وقته تو اتاقید نگران شدم.

استادتون هم با اخم و تخم رفتن از این‌جا.

اشک‌هایش دوباره چکید و جای قبلی‌ها را پر کرد، سرش را بلند کرد و با عصبانیت گفت:

-دلم می‌خواد بکشمشون؟

هما با تعجب به او نگریست و «کی‌رو» زمزمه کرد.

گلرخ با اخم‌های درهم اتفاقی که افتاده بود را برای او تعریف کرد.

هما برای این‌که حال دخترک را عوض کند، با ذوق به گونه‌ای که حرص شاهدخت را در بیاورد گفت:

-وای می‌بینید چه جذبه ای داره؟

یه اخم کرده شما وحشت کردید، البته من فکر نکنم به‌خاطر این گریه می‌کنید.

شاید چون ناراحتش کردید و...

اخمی کرد اصلاً دوست نداشت هما چنین فکری کند، برای همین با لحنی تهدید آمیز گفت:

-هما می‌دم تا می‌خوری بزنت.

این‌قدر جلوی من جذبه - جذبه هم نکن، وگرنه عصبانیتم رو سر تو خالی می‌کنم.

هما با لبخندی حریص لبش را گزید و ساکت شد.

اما گوشه چشمانش از خنده جمع شده بود.

دخترک از جای برخاست و رو به هما گفت:

-می‌خوام با سپهر به باغ برم، تو هم میای؟

هما آرام «نه» ای زمزمه کرد.

شاهدخت سرش را تکان داد و با قدم‌های ناموزون از سالن خارج شد.

با رفتن شاهدخت نفسی عمیق کشید، هنوز بوی عطر استادِ دلبرشان درون سالن مطالعه در حال وزش بود، شاید هم او توهم زده بود.

به راستی که خیلی شیفته‌اش شده، در نوجوانی بود و سنی حساس، تا پسری می‌دید عاشق پیشه‌اش می‌شد. به قول شاهدخت قلبش حرمسرای برای خودش بود. با چشمانی بسته لبخندی زد.

ژیان‌دخت خیلی از آبتین تعریف می‌کرد از مهربان بودنش، از مرد بودنش، از حامی بودنش البته شوخ طبعی‌اش هم جای خود دارد.

خلاصه از آن مردهایی بود که تمام دختران خواستارش بودند. اگه به بهنوش می‌گفت قطعاً از حسادت می‌ترکید.

ناگهان با صدای شاهدخت در جایش پرید و با ترس به او  
نگریست:

-هما تو باز رفتی هیروت دختر؟

چرا هر چی صدات می‌کنم جواب نمی‌دی؟  
گونه‌هایش سرخگون شد و از خجالت باری دیگر لبش را گزید.  
بخشیدی زیر لب گفت و همراه شاهدخت به از آن جا خارج  
شد ...

نیمه شب بود و بوی نم همه جا را فرا گرفته بود.  
قبل از این که اقدام به برگشت از جنگل را بکنند، بارانی شدید  
شروع به بارش کرد.  
شاهدخت همراه برادرش با لباسانی خیس همراه چندین سرباز و  
ندیمه وارد قصر شد.  
بوی گل‌های باطراوت بینی‌اش را قلقک داد.  
نسیم خنکی موهایش را به این طرف و آن طرف می‌برد.  
ستاره‌ها در آسمان می‌درخشیدند و ماه با نورش آن جا را روشن  
کرده بود.

از اسب سفید و زیبایش پایین پرید و با نوازش یال و سرش از او

به خاطر همراهی‌اش در این مسیر طولانی تشکر کرد.  
سپهر نیز از اسب سیاه و چابکش که به تاریکی مشهور بود، جدا  
شد و همان‌طور که دستی به سر او می‌کشید، گفت:

-پسر من چه‌طوره؟

اسب شیهه‌ای کشید و روی دو پایش ایستاد.

سپهر با صدای بلند خندید و پیش خواهرکش رفت.

با مهربانی نگاهی به او که با ذوق می‌خندید کرد و گفت:

-گلرخم، خوش گذشت؟

گلرخ در آغوش برادرش پرید و او را سخت به خود فشرد.

همان‌طور که ورجه - ورجه می‌کرد با لبخندی پهن گفت:

-سپهر خیلی خوش گذشت، قول بده از این به بعد رفتی به باغ

من رو هم ببری.

سپهر تبسمی کرد و از خواهرش فاصله گرفت، کمرش را خم کرد

و با لودگی گفت:

-علا حضرت شما فقط امر کن.

گلرخ خنده‌ای نمکین کرد و با شیطننت ابرویی بالا انداخت و

گفت:

-شبت پر از حوری شاهزاده.

شاید با دیدن یکی از حوری‌ها کوتاه اومدی و حاضر شدی مارو  
عمه کنی.

احمد باصدای بلندی خندید و «شیطونی» نثار گلرخ کرد.  
دستی به چشمانش که از خستگی می‌سوخت کشید و موهای  
خیشش را صاف کرد.  
گفت:

-ولی حیف که ماهرخ نیومد، جاش حسابی خالی بود!  
گلرخ دستش را دعاگونه بالا برد و با شوق گفت:  
-شکر که نیومد و گرنه این قدر خوش نمی‌گذشت.  
همان لحظه فردی همانند پلنگ دوید و با جیغ بلندی خود را  
سریع روی سپهر انداخت.

گلرخ با چشمانی گرد شده به پلنگ مو طلایی نگریست و  
درحالی که گوشه‌ی لبانش را به پایین می‌راند، طعنه‌زد:  
-وا-وا!

دختره‌ی ور پریده از روی برادرش برو کنار.  
ماهرخ روی سپهر که نقش بر زمین شده، نشسته و صورتش را

غرق در بوسه کرد، گفت:

-اگه کنار نرم چی کار می کنی جادوگر؟

گلرخ با سخن ماهرخ اخم هایش را درهم کشید، پایش را محکم روی زمین کوبید و رو به سپهر که با خنده ماهرخ را در آغوش گرفته و سعی در کنترلش داشت، گفت:

-برادر! بهش بگو در شأن یک شاهدخت نیست که این طوری صحبت کنه و بوسه هاش این قدر آبکی و حال به هم زن باشه! ماهرخ از روی سپهر کنار رفت، با حرص سرش را تکان داد، لبخندی زد و گفت:

-نشونت میدم!

همان لحظه خود را روی او انداخت و با بوسه های پر تفی، گونه های پرش را نقاشی کرد.

گلرخ چشمانش را با چنندش بست و با جیغ از سپهر کمک خواست.

سپهر نیز با صدای بلند درحالی که روی زمین دراز کشیده و دو دستش را ستون بدنش کرده بود، خندید.

ناگهان فردی بازوان ماهرخ را کشید و او را همانند پری سبک،



بلند کرد.

ماهرخ با تعجب سرش را برگرداند که موهای طلایی و بازش روی صورت فرد کشیده شد.

گلرخ با سپاس به او نگریست و زمزمه کرد:

-شاهزاده سپاس گذارم.

ناگهان چشمان بسته‌ای شاهزاده که در هیروت بود، باز شدند بازوهای ماهرخ را رها کرد و سعی کرد به او نگاه نکند.

قلبش بوم-بوم می‌زد و نفس‌های خش‌دار از میان لبانش به سختی خارج می‌شد.

دستی به گردنش کشید و پرسش‌وار به دخترک مو مشکی که از جای برخاسته و لباس شب‌رنگش را می‌تکاند، نگاه کرد و گفت:  
-بله؟

گلرخ نگاهی به ماهرخ کرد و با ابروهای بالا رفته، دوباره گفت:  
-تشکر کردم.

مرد جوان آهانی زمزمه کرد، آب دهانش را قورت داد و بدون گفتن سختی درحالی که در افکارش غوطه‌ور بود از آن جا رفت.  
ماهرخ به سمت سپهر رفت و دستش را به سمتش گرفت.

شاهزاده دست او را گرفت و از جای برخاست، ماهرخ نگاهی به  
گلرخ که با اخم به راه رفته‌ی پدرام خیره شده بود، کرد و گفت:  
-شاهزاده چش بود؟

سپهر با ابروهای در هم تنیده، شانه‌هایش را بالا انداخت، دستش  
را پشت او گذاشت و درحالی که او را به جلو هدایت می‌کرد،  
گفت:

-شما به اقامتگاهتون برگردید.

من پیش شاهزاده پدرام میرم و باهاش صحبت می‌کنم.

گلرخ لبانش را غنچه کرد و با گفتن «چشم برادر» دست سپهر را  
بوسید و از آن‌جا دور شد.

شاهزاده خم شد و آرام در گوش خواهرک شیطان صفتش گفت:  
-کوچولو اذیتش نکن.

ماهرخ چشمانش را گرد کرد و با لحنی بامزه گفت:

-من که کاری ندارم خودش اذیت می‌کنه.

شما همیشه طرف اون دختر دیوانه رو می‌گیرید.

سپهر گونه‌ی او را کشید، موهای گندمی‌اش را بوسه باران کرد و  
گفت:

-تو زبون درازی داری گلیمتو از آب می کشی.

ماهرخ باصدای ظریفش خندید، بوسه‌ای به روی گونه‌ی برادرش که پانزده سال از او بزرگ‌تر بود، کاشت.

لبخندی زد و با تعظیمی کوتاه به سمت گلرخ که با خمیاره و کوفتگی قدم برمی‌داشت، رفت.

دستش را روی شانه‌ی خواهرش گذاشت و گذاشت و با غرور زمزمه کرد:

-چشم سفید گردش بدون من چه قدر بد گذشت؟

گلرخ چشمانش را با حرص بست و نفسی عمیق کشید، لبانش را در دهان برد و بعد مکث کوتاهی گفت:

-خودت بهتر می‌دونی که چه قدر گردش بدون تو برام لذت بخشه.

حالا تو بگو چرا نیومدی؟

چه چیزی باعث شده فرشته‌ی عذاب من نصف روز رو با من در صلح باشه؟

لبخندی محو به روی لبانش شکل گرفت، به او بیش‌تر خوش گذشته بود.

منظره‌ای بهتر را مشاهده کرده و هم‌صحبت عزیزی را ملاقات کرده بود.

چشمان سبزش درخشید، به حدی که گلرخ متوجهی درخشش دو گوی علفی‌اش شد.

لبش را گزید و با کنجکاوی و ابروهای بالا رفته، گفت:  
- پس کسالت نداشتی!

بگو ببینم چه دلیل مهمی باعث شد تو با ما به باغ نیای؟  
خیلی کنجکاو شدم.

لبخند دخترک گسترش یافت تا جایی که مرواریدهای سفیدش را به نمایش گذاشت.

ماهرخ کوچک هم با ذوق و خنده‌های نمکین از این شانه به آن شانه‌اش می‌پرید.

یاد امروز صبح افتاد، زمانی که کلاس‌شان تمام شد و استاد از سالن خارج شد...

گلرخ دستش را روی شانه‌ی او گذاشت و گفت:  
- هی دختر!

داری من رو می‌ترسونی.

ماهرخ طبق عادت همیشه، با پشت دست موهای بلندش را به پشت راند و با انحنایی که روی لبان صورتی‌اش نقش بسته و قصد پاک شده را نداشت، گفت:

-مطمئن باش بیش‌تر از تو و شاهزاده به من خوش گذشته، اما چیزی به تو نمی‌گم.

با تمام شدن سخنش با شادی و قدم‌های بلند از او دور شد، می‌خواست به اتاقش برود و خود را روی تختش بیاندازد، تا صبح خیال پردازی کند و با دست دهانش را محکم نگه‌دارد تا صدای فریادهای ذوق‌زده‌اش به گوش کسی نرسد.

گلرخ به او نگاه کرد و با تعجب تگ خنده‌ای زد، چه ماهرخ بدعنق و غر- غرو تا این حد مسرور کرده. سرش را با تأسف تکان داد، حداقل شکرش باقی‌ست که ادامه‌ی شبش را به گند نکشید.

وارد اتاقش شد و نگاهی به سرتاسر آن انداخت. اتاقی بزرگ که به رنگ طلایی و قهوه‌ای آغشته شده بود. پرده‌های قرمز سرتاسر آن را احاطه کرده، کمد بزرگ و قهوه‌ایش که انواع و اقسام لباس‌های گران‌قیمت را در خود جای داده بود،

در سمت چپش قرار داشت.

رنگ طلایی را خیلی دوست داشت.

شاید چون رنگ چشمان هما بود یا رنگ ماهرخ، پادشاه نیز

به خاطر او سرتاسر قصر را غرق در این رنگ بود.

به سمت تختش که در حصاری توری به رنگ صورتی قرار داشت

حرکت کرد که چشمش به چند کتابی که روی تخت بود افتاد.

یادش افتاد که فردا استاد جوانش از او امتحان می گیرد.

روی تخت نشست و کتابها را به دست گرفت، لابد کار هما بود.

موهایش را با دو انگشت به پشت گوشش هدایت کرد و

گوشواره‌ی بزرگ و سبز رنگش را لمس کرد.

هما دوست صمیمی‌اش بود، همانند خواهری که هیچ چیز برایش

کم نمی گذاشت.

از همان ابتدا شیفته‌ی چشمان عسلی رنگش شد، دختری ساده

و مهربان با موهای هم‌رنگ چشم‌هایش که بسیار دلبری می کرد.

او همیشه با کوچک‌ترین حرکاتش خاص بودنش را نشان می داد.

مثلاً با گذاشتن کتابها روی تختش، مشخص بود می خواست

یادآوری کند، که فردا باید آماده‌ی یک جنگ دیگر باشد.

اما چند وقتی بود که رفتار هما عوض شده بود.  
امروز نیز خیلی به خود رسیده بود.  
لباس طلایی‌اش او را بی‌شبهات با حوری‌ها نکرده بود و سرمه‌ای  
که به چشمان کشیده‌اش زده بود دل هر پسری را می‌لرزاند.  
پوفی کشید و چشمانش را بست.  
اصلاً به او چه ربطی دارد؟  
هر کاری می‌خواهد بکند.  
اما یک‌دفعه یاد حالت استادش وقتی که یک دست روی میز و  
دست دیگرش را پشت صندلی‌اش گذاشته بود، افتاد.  
دمای بدنش بالا رفت و لبخندی به روی لبانش غنچه زد.  
نفسی عمیق کشید که احساس کرد بوی عطر استاد بد عنق و  
زیبایش، بینی‌اش را قلقلک داد.  
ناگهان چشمانش را باز کرد، با کلافگی دستش را امواج مشکین  
موهایش فرو برد و زیر لب گفت:  
-وای، باید به حال تو زار زد دختر.  
اگه بقیه متوجه‌ی این احساسات عجیب بشن کارت تمومه.  
چشمانش را بست و سعی کرد بخوابد که باری دیگر بوی عطر

خنک آبتین مشامش را پر کرد.

با دو دستش محکم بینی‌اش را گرفت، اما بعد از چند دقیقه

سریع دستش را برداشت و شروع به نفس زدن کرد ...

همان‌طور که یقه‌ی پیراهن ساده و گرمی‌اش را صاف می‌کرد وارد قصر شد.

نگاهی به چهار برگه‌ی زرد رنگی که در دستش بود انداخت.

امروز باید آن‌ها را به شاهدخت می‌داد.

سربازی با ریش و سبیل پرپشتِ مشکین که قصد عبور از کنارش را داشت، لحظه‌ای ایستاد و درحالی که با چشمان شب رنگش که رگه‌های قرمزی اطرافش را احاطه کرده و خستگی از سر و رویش می‌بارید، گفت:

-خوش آمدید استاد!

لبخندی نمکین به روی لبانش جاری شد، سرش را تکان داد و با صدای رسایش گفت:

-سپاس!

برایش جالب بود، که همه به او احترام می‌گذارند، مخصوصاً پری بانو که مدام احوال پدرش را می‌پرسید.



شاید عاشق پدر جذابش شده بود.

پدری که چشمان آبی‌اش دل‌ها را فتح می‌کرد و موهای سپید و  
لختش به جذبه‌اش افزوده بود.

الکی که نبود پدرش آن قدر جذاب بود که اگر از خانه خارج  
می‌شد، همه از او خواستگاری می‌کردند.

به سمت سالن تدریس رفت.

وقتی که به مقصدش رسید، چشمش به دختری که سعی در  
پنهان‌دستان لرزان و عرق کرده‌اش داشت، افتاد.

اخمی کرد، این همان دخترک نبود که کتاب را برایش آورده  
بود؟

لابد ندیمه‌ی مخصوص دخترک چشم‌آهویی بود.

دخترک با سری افتاده‌نگاهی با آن چشمان عسلی‌اش به او کرد.

ولی وقتی که متوجه نگاه او شد، سرش را بیشتر در یقه‌اش فرو  
برد.

بی تفاوت به او، وارد سالن شد.

اما در کمال تعجب شاهدخت را آن جا دید.

انحنای محو به روی لبانش نقش بست، پس بالاخره بعد از چند

روز تأخیر توانست زمانی مناسب برای حضور در کلاس را انتخاب کند.

با قدم‌های بلند به سمت میز رفت و برگه‌ها را برعکس روی میز، گذاشت.

شاهدخت از جای برخاست و دستی به لباس قرمزش کشید. گلویش را با سرفه‌ای صاف کرد، درحالی که با منتظر بود استاد به او نگاه کند، گفت:

-درود!

استاد به سمت قفسه‌ی اول کتاب‌ها رفت و زمزمه کرد:

-درود!

لبش را گزید و نگاهش را باری دیگر به سویش سوق داد، احساس می‌کرد اگر او نگاهش نکند به زیر گریه می‌زند. حس عجیبی داشت! وقتی که از خواب با همین جرقه‌های کوچک بیدار شده و با علاقه و دقت لباسی زیبا انتخاب کرده بود. انگار نوساناتی درونش جریان داشت گاهی باران و سیلابی شدید به سویش جاری می‌شد و گاهی خوشید وجودش با نور وجودش را می‌درخشاند.

همان لحظه ماهرخ وارد اتاق شد، موهای بلندش را بافته و روی  
شانه‌ی راستش قرار داده بود.

لباس فیروزه‌ای رنگش او را همانند فرشتگان آسمانی کرده بود.  
با دست دامن پف- پفیش را گرفته و با قدم‌های کوتاه به  
سمت‌شان آمد.

آبتین با دیدنش لبخندی پهن زد و گفت:  
-درود شاهدخت!

لبان ماهرخ به غنچه‌ای صورتی باز شد که گونه‌هایش را بزرگ‌تر  
نشان داد، با دست موهای طویل بافته شده را گرفت و به پشتش  
فرستاد، گفت:  
-درود استاد!

با لبانی نیم‌باز به آن‌ها نگریست، به چشمان دریایی پسرک که با  
رگه‌های درخشان خیره به خواهرک زیبارویش بود.  
نگاهی به لباس قرمز رنگش که با یاقوت‌های خونین زینت یافته  
بود، انداخت.

لباسش که از لباس فیروزه‌ای با آستین‌های بزرگ ماهرخ زیباتر  
بود.

امروز برای اولین بار امواج مشکینش را به روی شانه‌هایش رها کرده بود.

اما استاد جوانش یک بار نگاهش نکرد، لایه‌ای غم چشمان آهوئی و کشیده‌اش را پوشاند.

آهی کشید و آرام روی صندلی نشست، دیگر رخ سفیدش مثل اول نمی‌تابید.

دیگر لبانش که آن را با آب گل سرخ رنگین کرده بود نمی‌خندید.

دلش گرفته بود غافل از این که پسرک دائم با خود تکرار می‌کرد:  
-نگاهش نکن! نگاهش نکن! چشمان تو توان دیدن این همه زیبایی رو نداره.

نور چشمانش خموش شده بود بی‌خبر از این که خواهرکش با تحسین نگاهش می‌کند و با خود زمزمه می‌کند:  
-حقا که پدر کار نیکی کرد زمانی که خروجت را از قصر منع کرد...

استاد سوال آخر را پرسید و دخترک با حواس‌پرتی و من - من جواب داد.

آبتین لبخندی زد، مشخص بود که همه‌ی کتاب را از برست، ولی در هیروت به سر می‌برد.

موهای بلندش که جلوی چشمش را گرفته بود به بالا هدایت کرد و گفت:

-آفرین کاملاً درست بود اگر همیشه با حوصله و دقت درس بخونید و درست جواب بدید، به بهترین نحو می‌تونیم این مدت رو سپری کنیم.

به خود آمد و لبخندی شرمگین زد، در سیاه‌چال چشمانش شمعی روشن شد که کم-کم نورش آن غار مشکین را گرم و روشن کرد.

انگار معده‌اش پر از شهد و عسل شده اما جالب بود که دلش را نمی‌زد، سعی در پنهان کردن لبخندش داشت. نگاهش را به ماهرخ خوش‌سیما که با سری خم شده خیره‌اش بود، گرداند و همان‌طور زمزمه کرد:

-بله می‌تونیم، ولی اگه شما هم کمی حوصله به‌خرج بدید. چشمان ماهرخ گشاد شد و با شگفتی لبخندی زد دستانش را که روی میز گذاشته بود باز کرد و صاف نشست.

دخترک لبش را گزید، این دیگر چه بود؟  
کاش لال می ماند و همین دروغی را تقدیمش نمی کرد.  
استاد با حیرت ابروانش را بالا انداخت، انحنای به روی لبانش  
شکل گرفت، گفت:

-من با حوصله بهتون درس نمی دم؟  
باری دیگر لبش را گزید، اصلاً چه معنایی دارد یک مرد این گونه  
زیبا لبخند بزند.

چه معنایی داشت او این قدر زیبا باشد.  
چرا لبخندش قلب کوچکش را لرزاند، لبخندی که از نظر  
شاهزاده پدram دخترانه بود.  
مسخ شده زمزمه کرد:

-بله، ولی من نمی دونم چرا عصبانیت خودتون رو از دیگران سر  
من خالی می کنید.

اما با این وجود من بزرگی می کنم و می بخشمتون .  
استاد جوان مات ماند، لبانش همانند ماهی باز و بسته شد، که  
ناگهان با صدای بلندی شروع به خندیدن کرد و چه بسا که این  
خنده همانند ملودی دلنشین در گوشش طنین انداخت.

گلرخ کوچک چرخى زد و خود را به روى قلبش انداخت، گفت:  
-هنوز هم فكر مى كنى سپهر تنها مرد خوش خنده هست؟  
مغزش كه تحت تأثير شكوفه هاى روى لب پسر ك قرار گرفته بود،  
سرش را به سمت چپ و راست تكان داد و غرق در چال گونه ي  
آبتين شد.

چشمانش هيچ چيزى را جز لبخند او نمى ديد.  
ضربان قلبش بالا رفت، چه مرگش شده بود؟  
چرا اين قدر بى جنبه بازى در مى آورد؟  
خنده ي استاد كم - كم تبديل به لبخندى پهن شد و همان طور  
گفت:

-يعنى همه ي شاهدخت ها اين قدر بخشنده و مهربانند؟  
انگارى بارى ديگر عسل در رگ هايش جارى شد لبخندى زد و  
موهايش را با انگشت اشاره پشت گوشش فرستاد و چشم غره اى  
به ماهرخ كه از خنده اشكش در آمده بود، فرستاد و گفت:  
-فكر نکنم.

استاد لبخندى زد و برگه هاى كه از ابتدا تا كنون روى ميز بود را  
برداشت، از جاى بلند شد كه دختر ك بى مقدمه گفت:

-کجا.

ماهرخ کف دستش را محکم به روی میز کوبید و با صدای بلندتری خندید.

چشمانش را بسته بود و تارهای جدا شده از موهای بافته شده اش روی صورتش ریخته بود.

استخوان فک و گونه اش از خنده بی نهایت درد می کرد، اما توان مقابله با سخن های پر گهر خواهرش را نداشت.

این دخترک چرا این قدر کودن بود؟

البته این که نعمتی بزرگ از طرف ایزد نیک بود تا موقع خجالت دل آن ها را با حرف هایش شاد و لب هایشان را خندان کند. آبتین با چشمانی گرد شده و تعجبی آمیخته به خنده به او نگریست و گفت:

-راستش زمان کلاس مون تمام شده.

کمی مکث کرد، لبانش را به دهان برد و با خاراندن شقیقه اش ادامه داد:

-و فردا درس جدید رو می پرسم، شما هم مرورش کنید.

گلرخ دستپاچه از جای بلند شد و با گونه های گلگون شده اش



«بدرود» گفت و سریع از سالن خارج شد.

آبتین خواست همراه او از سالن خارج شود که ماهرخ جلوی او را گرفت و با ابروهای بالا رفته گفت:

-فکر کنم قراره یه کاری برام انجام بدی!

پسرک تعجب کرد، کی قرار بود برای شاهدخت چشم گربه‌ای کاری انجام دهد؟

چه کاری باید انجام بدهد؟

لب بالایش را در دهان برد و گفت:

-چه کاری؟

لبخندی اندک - اندک به روی لبان دخترک نشست، دستش را روی کمرش زد و گفت:

-امروز من از قصر خارج میشم و تو باید من رو در شهر راهنمایی کنی.

ابروهانش را بالا برد، دهانش را باز کرد تا سخنی بگوید اما کلمات را گم کرده بود.

پس از قرار معلوم شاهدخت قرار است از قصر فرار کند.

چرا این خواهران خوش چهره میل به خطر دارند؟

زمزمه کرد:

- که این طور! اما من کی همچین سخنی گفتم یا به همچین مسئله‌ای فکر کردم.

- من گفتم باید!

این یک جمله‌ی امری بود پهلوان.

تک‌خنده‌ای کرد و دست خالیش را برای تقلید از دخترک به‌روی کمرش گذاشت و گفت:

- چرا وقتی می‌تونید خیلی راحت از قصر خارج بشید، فرار می‌کنید؟

دخترک دستش را در هوا چرخاند و گفت:

- وقتی که می‌تونم خیلی راحت بدون خدم و حشم دنیای بیرون از قصر رو ببینم چرا باید خودم رو از این لذت محروم کنم؟  
آبتین تیله‌هایش را در حدقه چرخاند، گوشه‌ی لبانش را پایین راند و گفت:

- کاملاً صحیح!

اگر امروز کردار نیکویی داشته باشید، شاید بتونم یه کاری کنم.  
با اتمام سخنش لبخندی زد و از کنار ماهرخ که با ابروان بالا

رفته، دست به کمر، خیره به زمین بود گذشت.

ناگهان صدای دخترک را شنید که می گفت:

-چرا احساس می کنم تو مثل یک موبدی!

پندار نیک، گفتار نیک، کردار نیک.

آبتین لبش را گاز گرفت، برگشت و به او نگاه کرد و گفت:

-نمی دونم شاید همین طوری باشه که شما می فرمایید. پس پندار

نیک، گفتار نیک و کردار نیک رو پیشه کنید تا ماجراجویی خوبی داشته باشید...

با عجله از سالن خارج شد و به سرعت قدم برداشت، نگاهی به اطراف کرد اما آهوی گریز پا را ندید.

پوفی کشید و کلافه دست در ابریشم موهایش برد که چشمش به دختری افتاد.

دخترک با هیجان و ذوق در حال تعریف قضیه ای برای ندیمه ی مو مشکی و لاغر مردنی بود.

ندیمه مدام پارچه ی گل- گلی کوچکی که روی سرش بسته و دور موهایش پیچیده بود را جلو می کشید.

چشمانش را ریز کرد و به دخترک قد بلند و خوش قد و بالا

نگریست، در همان ابتدا موهای طلایی رنگش که رگه‌های  
قهوه‌ای در آن خودنمایی می‌کرد، او را یاد ندیمه‌ی شاهدخت  
انداخت.

لبخندی به روی لبانش شکل گرفت آرام- آرام به سمتش قدم  
برداشت و سرفه‌ای کرد تا آن‌ها را از حضور خود آگاه سازد.  
-به من نگاه کرد و گفت...  
-اوهوم

هما با تعجب سرش را برگرداند که پسر استاد جمشید را دید.  
ناهید دستپاچه دستش را بر روسری کوچکش آویزان کرد،  
حیران قدمی به سمت چپ و قدمی دیگر به سمت راست  
برداشت و ناگهان از آن مهلکه گریخت.  
هما با گونه‌های سرخگون نفسش را از میان دندان‌های قفل  
شده‌اش خارج و دستانش را مشت کرد  
تیله‌گان عسلیش خیره به آسمان و زمین و هر جایی غیر چشمان  
یاقوتی پسرک بود.

آبتین بی‌توجه با حالات او برگه‌ها را به سمتش گرفت و گفت:  
-استدعا می‌کنم! این برگه‌هارو به شاهدخت گلرخ برسونید .

دخترک با دهانی باز برگه‌ها را گرفت، چشمانش حالتی عجیبی داشت.

انگار که اسرار مهمی را کشف کرده است.

آرام به سمت عقب قدمی برداشت که ناگهان پایش پیچ خورد و محکم به روی سختی زمین فرود آمد.

درد در تک- تک استخوان‌هایش پیچید، اما بی‌توجه به دردش و آبتینی که با چشمان نگران و قصد کمک به سمتش می‌آمد، از جای برخاست.

باری دیگر با همان چشمان کاشفش نگاهی عمیق به آبتین انداخت و ناگهان شروع به دویدن در جهت مخالف کرد.

استاد جوان با چشمان گرد به او نگریست، دستانش را باز کرد و با خود زمزمه کرد:

-همه‌ی دخترا دیونه‌ان.

یکی دخترک معصومی بود که توان دفاع از خود را نداشت.

دیگری ماده شیری که حریفش از مادر زاییده نشده است.

فرد دیگر هم این دختر عجیب الخلقه، که هیچ یک از کارهایش قابل پیش‌بینی نبود...

به روی لبه‌ی پنجره نشسته بود و موهایش را با دانه‌های شانه‌ی  
زردش نوازش می‌کرد.

ظهر بود و گرمای طاقت‌فرسایش.

صدای جیک- جیک گنجشکی که روی درخت روبه‌روی  
پنجره‌اش لانه ساخته بود، نغمه‌ی گوش‌هایش بود.

هر دقیقه نسیمی گرمای بی‌بدیل خورشید از این سو به آن سو  
می‌برد.

ناگهان درهای اتاقش با شدت باز شد و صدای غرش هما در اتاق  
پیچید.

دخترک وحشت‌زده برخاست و با چشمانی گرد و قلبی که از  
ورود ناگهانی هما به تاپ-تاپ افتاده بود به او نگریست و گفت:  
-هما چه شده؟

هما نفس- نفس می‌زد، چشمانش می‌درخشید و لبخندی محو به  
روی لبانش غنچه زده بود.

گلرخ دست او را گرفت و به روی تختش نشاند، خود نیز کنارش  
نشست.

هما دستش را روی قفسه سینه‌اش گذاشت و برگه‌ها را بالا

گرفت، گفت:

-شاهدخت براتون این هارو آوردم.

دخترک با تعجب به او و برگه‌ها نگاه کرد و گفت:

-این هارو کی داده؟

هما از تخت برخواست و جلوی پاهایش به روی زمین نشست،

دست‌هایش را گرفت و با هیجان گفت:

-استاد گفت این هارو بهتون بدم.

فکر کنم نامه‌ی عاشقانه‌ست.

در اتمام سخنش با ذوق «وایی» زمزمه کرد.

خون از تمام رگ‌هایی که در بدن ظریفش وجود داشت، به سمت

گونه‌هایش جهید.

لب سرخش را گزید.

آه! اگر این نامه، نامه‌ای عاشقانه باشد، قلبش چه گونه تحمل

می‌کند؟

انگشتان سپید و کشیده‌اش از هیجان سخت لرزید.

هما با چشمانی گشاد شده و لبخندی که قصد پاک شدن نداشت

زانوهای دخترک را گرفت و گفت:

-شاهدخت زود باشید!

گلرخ نگاهی به او کرد تن کوچکش سرد و نفسش در سینه حبس شده بود.

موهایش را با دو انگشت به پشت گوش راند.

گلرخ کوچک از پنجره‌ی قلبش به آن‌ها خیره بود، گاهی ناخن‌هایش را می‌جوید و گاهی نفس‌های عمیقی می‌کشید تا از اضطرابش بکاهد.

دخترک به برگه‌ها نگاهی انداخت و با انگشتانش دو طرف آن‌ها را گرفت، با خواندن نوشته‌های برگه، هر دقیقه اخمش غلیظ‌تر می‌شد.

تا این‌که برگه‌ها را پایین آورد و با نگاهی عاری از احساس به هما خیره شد.

ناگهان جرقه‌ای در سیاهی چشمانش خورد، بزرگ و بزرگ‌تر شد چنان‌که هما از درخشش آن‌ها به ذوق آمد.

دخترک با صدای بلندی شروع به خندیدن کرد، برگه‌ها را در آغوش گرفت و خود را از پشت به روی تختش پرت کرد.

گلرخ کوچک در حالی که سعی می‌کرد لبخندش را کنترل کند،



سری از تأسف تکان داد و پنجره‌ی قلبش را بست.  
هما که کنجکاو شده بود درحالی که پا به پای شاهدخت  
می‌خندید با ابروهای بالا رفته، گفت:

-چی نوشته بود شاهدخت؟

دخترک برگه‌ها را بیش‌تر فشرد و زمزمه کرد...

نگاهی به اطرافش انداخت مردم ساده و بی‌شيله پيله!

هر کسی به کار خود مشغول بود و کسی به او توجه نمی‌کرد.

پوفی کشید و با انگشت اشاره گوشه‌ی چشمش را خاراند، خیلی  
وقت بود که در این‌جا ایستاده و منتظرش بود.

همان لحظه فردی با انگشت دو بار بر شانه‌اش کوبید.

با تعجب برگشت و نگاهی به استاد جوانش کرد.

موهای مشکین را به بالا شانه کرده بود که چشمان زیبایش را  
زیباتر نمایان می‌کرد.

لبخندی زد و گفت:

-خیلی بدقول و گستاخی!

آبتین ابروهایش را بالا برد و با کج کردن سرش گفت:

-من بدقول نیستم، شما زود آمدید!

چشمانش را در حدقه چرخاند و گفت:

-من می‌خوام همه جارو ببینم، فکر نکنم وقت کافی داشته باشم!

در ضمن به من نگو شما شاهدخت!

من در کنار تو احساس راحتی می‌کنم پس تو هم باید همین احساس رو داشته باشی.

در اتمام سخنش با لبخندی حرص‌آور شانه‌هایش را بالا انداخت و از کنار پسرک گذشت.

اما قبل از عبور از قصد موهای بلندش را به پشت پرتاب کرد که به صورت آبتین خورد.

آبتین چشمانش را بست و با بازیگوشی لبخندی زد.

به سمت دخترک برگشت و با رگه‌های درخشان تیله‌گانش به او نگریست که لبخند ملیح و دل‌نشینش را دید.

لبش را گزید و با لبخندی پهن به دنبالش رفت، آرام زمزمه کرد:

-شما... یعنی تو با من رفتارت خیلی خوبه، در صورتی که با همه

این‌طوری نیستی!

به‌نظرت می‌تونم از این موضوع چه برداشتی داشته باشم؟

دخترک پوزخندی زد و با نگاه به او درحالی که قدم‌هایی کوتاه برمی‌داشت، گفت:

-دلیل رفتارام واسه کسی منطقی نیست پس اهمیتی نداره اگه درموردش بحث کنیم.

اما موضوع تو جداست! من توی وجود تو...

نگاهی عمیق به چشمان پسرک انداخت و ادامه داد:

-توی چشمای تو یه چیز خاص می‌بینم که من رو به سمت تو جذب می‌کنه.

آبتین از بی‌پروایی دخترک نیش‌خندی زد، با سرگرمی سرش را کج کرد و تیله‌گان کنجکاوش را به او دوخت، ماهرخ ایستاد قدمی به او نزدیک شد و همان‌طور که شل قهوه‌ایش را روی امواج خروشانش می‌کشید، گفت:

-تو یه آدم جاه‌طلبی، زیاده‌خواهی، واسه‌ی چیز کم راضی نمیشی.

همین‌که با وجود یک عالم استاد باتجربه حاضر شدی این مدت رو به عنوان جانشین پدرت به شاهدختان درس بدی سخنم رو تأیید می‌کنه!

من می‌تونم این‌رو از چشمت بخونم تو واسه‌ی دنیای کوچیک  
رعیتی خلق نشدی.

در اتمام سخنش انگشتانش را روی لبان غنچه شده‌اش گذاشت و  
بعد آن را روی گونه‌ی پسرک چسباند.

انگشتانش روی صورت متعجب و حیران آبتین پیشروی کرده و  
به پیشانی‌اش رسید.

با لبخندی زیبا آرام موهای لختش را که همانند همیشه بعد از  
حالت دادن و شانه کردن باز به روی چشمش افتاده بود را کنار  
زد.

با چشمانی که شرارت از آن همانند مذاب می‌ریخت، به سمتی  
اشاره کرد و گفت:

-به‌نظرت برای ترکیدن چشم اون دخترها کافی بود؟

آبتین چشمانش را ریز کرده و نیم‌نگاهی به سمت چپش انداخت.  
دو دختر مو مشکی را درحالی که یکی کوزه به سمت و دیگری  
دست به کمر ایستاده بود را دید.

دختران با اخم و چشم غره رفتن به ماهرخ به او می‌فهماندند که  
لقمه‌ی زیادی برداشته است

از کی این جا بودند؟

پس تمام این حرکات دلبرانه‌ی شاهدخت کوچک از روی  
شیطنت بود؟

با همان چشمان ریز شده به ماهرخ نگاه کرد و سرش را از تأسف  
تکان داد.

دخترک اصیل‌زاده باز دلبری کرد و دستانش را روی شانه‌های  
پهن و وزیده‌ی او کشید، ناگهان عقب رفت و با چشمان سبزش  
او را مسخ شده دنبال خود کشید .

قدم‌های خود را با قدم‌های پرغرور دخترک یکی کرد، درحالی که  
از کنار دکان‌های غلات فروشی می‌گذشتند، گفت:

-سر نترسی داری! خیلی زود خودتو توی دردسر می‌ندازی.

ماهرخ با صدای دل‌نشینش خندید و بی‌خیال زمزمه کرد:

-ای دوست بهتره با این موضوع کنار بیای.

مطمئن باش اگه من قبل از شاهزاده سپهر به دنیا می‌اومدم،

سلطنت‌رو از آن خودم می‌کردم.

آبتین باصدا خندید و گفت:

-خیلی موجود عجیبی هستی، برخلاف شاهدخت گلرخ که مثل

کف دست خونده میشه.

دخترک نیم‌نگاهی به او انداخت و با جدیت گفت:

-اون شیر کوچولو رو دست کم نگیر.

اگه یه مدت افسرده نمی‌شد، حال من و تورو به فنا داده بود.

اون از من نترس‌تر و شجاع‌تره!

دیونه‌ای که لنگه نداره، لازمه یک روز با اون بگذرونی تا بفهمی

من پانزده سال رو چی کشیدم.

آبتین لبانش را در دهان برد. چه واکنشی باید نشان می‌داد؟

سخن بانوی قوی کنارش را می‌پذیرفت یا غم چشمان آهوی

سلطنتی را!

با اخمی محو به سمت ماهرخ برگشت و گفت:

-چرا افسرده شده بود؟

ماهرخ گوشه‌ی لبانش را پایین کشید و شانه‌هایش را بالا انداخت،

بی‌حواس زمزمه کرد:

-نمی‌دونم! اما مدت طولانی‌رو حتی یک کلمه سخن نگفت.

ساکت و بی‌صدا و صد البته آروم بود، کسی چیزی به من

نمی‌گفت تا این‌که گلرخ سخت بیمار شد.

طبيب قصر مي گفت خيلي ضعيف شده.

اين موضوع من رو خشمگين كرد و باعث شد يكي از سيلی‌های افسانه‌ايم رو نصيب صورت لاغرش بكنم.

اون روز بهش گفتم ضعيف بدبخت و خوب اون خوب شد، شايد همه كار من رو بد بدونن اما اون به خاطر عمل من خوب شد.

اگر من اون رو با واقعيت روبه‌رو نمي‌كردم و اون سيلی‌رو نمي‌زدم گلرخ هنوز هم پژمرده بود.

آبتين نگاهی به چشمان جادویی‌اش كه خود را با لایه‌ای از غم و اندوه پوشانده بودند، كرد.

شايد درون پوسته‌ی فولادین اين دختر بی‌خيال و بداخلاق قلبی كوچك در حال تپش باشد، قلبی كه دوست‌دار همه هست اما نقاب خشنش آن را پنهان مي‌كند .

آبتين بی‌اختيار با همدردی انگشتان سفيد دخترک را در پنجه‌گانش اسير كرد و فشاری به آن داد.

نفس در سینه‌ی ماهرخ حبس شد.

چه مرگش شده؟ چرا به روی تمام حرکتهای اين مجسمه‌ی زیبا حساس شده بود.

اشک در چشمانش جمع شد.

لب لرزانش را گزید، او امروز چیزهایی دیده بود که باعث دوری او از آبتین می‌شد، اما حیف که قلبش ساز دیگری می‌زد.

در افکارش غرق بود، جسمش در آن کوچه‌های تنگ و باریک که مردمانی با عجله از آن جا می‌گذشتند.

اما روحش از سیاهی عمیقی گذر می‌کرد و چه حیف که هر چه بیش‌تر می‌گذشت سوز زخمش هم بیش‌تر می‌شد.

آهی کشید و نگاهی به بازارچه و دکان‌های پارچه فروشی اطرافش کرد.

کی به این جا آمدند؟

مگر چه قدر حواسش پرت شده بود؟

همان لحظه پسرک کم سنی را دید که با عجله و ترس درحالی که کیسه‌ای سفید رنگ را در آغوش گرفته بود، به سمتش می‌دوید.

پسر مو طلایی وقتی که به او رسید، کیسه را به سمتش پرت کرد و کنارش عبور کرد.

با تعجب کیسه‌ی سنگین و کوچک را گرفت که صدای فریادی



بلند آمد:

-دزد! دزد! مالم رو برد. بدبختم کرد، اون رو بگیرید.

دخترک با تعجب و چشمانی گرد شده سرش را بالا آورد و به مردی هیکلی با سبیل‌های پر پشت که لباسی نسبتاً گران‌قیمت به تن داشت و به سمتش می‌دوید، را دید.

دخترک ترسیده قدمی به عقب برداشت، چند نفر با سوءظن به او نگاه کردند و به سمتش قدم برداشتند.

ترسیده به بازوی آبتین چنگ زد، ناگهان صدای آبتین را که به مراتب بلندتر می‌شد، شنید:

-بدو؛ بدو، بدو!

هول کرده نگاهی دیگر به مرد کلاه زرد و آبتین انداخت.

کیسه‌ی سفید را به گوشه‌ای پرت کرد و با نهایت سرعت شروع به دویدن کرد.

شنلش را جلو کشید و دامن لباس صورتی‌اش را با دست گرفت.

چند مرد به سمتش دویدند و شروع به داد و هوار کردند، از

لابه‌لای مردم عبور می‌کرد و گاه ناگاه به آن‌ها می‌خورد.

نگاهش را هر لحظه به پشت سرش سوق می‌داد که همان لحظه دستش اسیر پنجه‌گانی محکم شد .

به سمت جلو کشیده شد، آبتین با اخمی غلیظ می‌دوید و از کوچه‌های مارپیچ و تنگ به کوچه‌ای دیگر می‌رفت. خانه‌های خشتی و گلی نمای کوچه‌ها را ایجاد کرده که شاخ و برگ درختان و گل‌ها از آن آویزان بود. پسری سیاه پوش روبه‌روی دیواری ایستاده بود، پسر بچه‌ای موحنایی دیگر روی شانه‌هایش، در حال چیدن توت از درختی که شاخه‌هایش روی دیوار افتاده، بود. آبتین بی‌توجه به آن‌ها، به سمت در چوبی کنارشان رفت و داد زد:

-فریبرز دست به سرشون کن.

ماهرخ با تعجب به پسران که باشه‌ای گفتن نگاه کرد که استاد جوان او را به سمت خود کشید.

وارد خانه شد و دخترک را نیز به داخل هدایت کرد.

زنی میان سال با لباسی سبز تیره که روی دو زانو نشسته و در حال دوشیدن شیر گاوی بزرگ بود، با دیدنشان مات ماند.

گاو ماه- ماهای کرد که ناگهان زن جیغی کشید و دستش را روی قفسه سینه‌اش گذاشت.

دخترک لبش را گزید و «وایی» گفت که باری دیگر توسط آبتین به پشت خانه‌ی زن کشیده شد.

پشت خانه اتاقک خرابی وجود داشت.

پسرک واردش شد و روی تخته سنگی که گوشه‌ی آن اتاق تاریک و خالی قرار داشت، نشست.

نفسی عمیق کشید و دستش را به سمت موهایش راند.

ماهرخ درحالی که نفس- نفس می‌زد، به دیوار سرد تکیه داد. پاهایش ذوق- ذوق می‌کردند.

گونه‌هایش از گرمای هوا و دویدنشان، هم رنگ خون و دهان و گلویش خشک شده بود.

نفسی عمیق کشید و گفت:

-هی پهلوان چرا به حریم دیگران تجاوز می‌کنی؟

پسرک پوزخندی زد و با ابروهای بالا رفته زمزمه کرد:

-چون این جا خونه‌ی عمومه!

همان لحظه کسی به در خانه کوبید و صدای آن مرد طلب‌کار

آمد.

دخترک ناله‌ای کرد و سرش را آرام به دیوار کوبید و گفت:

-این دیگه چه موجود رقت انگیزیه!

آبتین به سمتش آمد و دستش را گرفت. بی‌انصافیست که در

کنار او احساس آرامش می‌کرد.

پسرک او را به سمت گوشه‌ی اتاق که به‌خاطر سایه تاریک بود،

برد و به دیوار کوبید.

که صدای «هی» بلندش در آمد.

آبتین روبه‌رویش ایستاد. دستانش را بالای شانه‌های دخترک، به

روی دیوار گذاشت.

در حالی که به چشمان مات مانده‌اش خیره بود، طعنه زد:

-نمی‌دونی چه قدر خوش حال میشم اگه کاری کنی که گیر

بیفتیم.

لبخندی به روی لبان ماهرخ شکل گرفت، پسرک بیچاره خودش

را در بد هچلی انداخته بود.

بازی با ماهرخ از ابتدا نتایجش مشخص بود.

دخترک با لبخند به او نگریست، یقه‌اش را در دستانش گرفت و زمزمه کرد:

-من آرزوتون رو برآورده می‌کنم استاد جوان!

آبتین با تعجب به سبزی دیدگاش نگاه کرد، چشمانش را ریز و سرش را پایین‌تر آورد تا صورت زیبایش را با دقت بنگرد، با این عمل باز موهای سرکشش پیشانی‌اش را فتح کرد.

قبل از آن که فاصله‌ای میان لبانش بدهد و سوالی بپرسد، دخترک جیغ بلندی کشید.

چشمان آبتین به ناگاه گشاد شد و گوشش از صدای بلندش سوت کشید.

سریع قبل از آن که دیگران را به آن جا بکشاند، دستش را روی دهان دخترک گذاشت.

دقایقی سر و صدای بیرون خاموش گشت و سکوتی سهمگین در آن جا حاکم شد.

آبتین دیدگانش را با حرص بست، نفسی عمیق کشید و سعی کرد خون سردی خود را حفظ کند.

چشمان ماهرخ از شیطنت برق می‌زد، کف دست استاد که به

روی دهانش قرار داشت از خنده‌اش جلوگیری می‌کرد.  
باری دیگر صدای همه‌همه آمد ولی کم- کم محو شد.  
کمی که گذشت آبتین دستش را برداشت و اخم کرد، دست به  
موهایش کشید و با حرص گفت:

-این چه کاری بود؟

اگه تورو می‌گرفتن من چه‌طوری جواب پادشاهرو می‌دادم.  
ماهرخ بی‌خیال نگاهش را در اتاقک چرخاند، لبانش را غنچه کرد  
و گفت:

-گفتی اسمت آبتینه؟

آبتین با عصبانیت و چشمانی گشاد شده، غرید:  
-شاهدخت!

دخترک پوفی کشید، قدمی به سمت برداشت و با لبخند گفت:  
-این قدر سخت گیر نباش!

آفره‌دخت از خروج من آگاه و اگه یک ثانیه از موعدی که گفتم  
دیرتر برم به پادشاه اطلاع میده، پدرم هم این شهررو به فنا میده  
تا من رو پیدا کنه.

مطمئن باش اون موقع این مرد خپل و بی‌شخصیت به سزای

عمل زشتش می‌رسید.

همان لحظه زن با وحشت و رنگی پریده وارد اتاق شد، بدون نگاه به شاهدخت، رو به آبتین نالید:

-چی شده؟ اون‌ها چرا دنبال این دختر بودند.

ابروهای ماهرخ با دیدن انگشت اشاره‌ی زن میانسال که به طرفش گرفته شده، بالا پرید.

نگاهی به آن‌ها کرد، پس یک‌دیگر را می‌شناختند.

لبخندی زد، بهتر بود جای پایش را محکم کند. همان‌طور که شنش را از روی موهایش کنار می‌زد، گفت:

-شاهدخت ماهرخ هستم.

چشمان زن از ترس گشاد شد و دستانش لرزید.

چند باری به لبانش فاصله داد تا سخنی بگوید، اما هیچ صدای از آن خارج نشد.

ناگهان با وحشت خم شد و گفت:

-پوزش می‌طلبم سرورم، من رو به خاطر نادانیم عفو کنید.

ماهرخ با سیاست جلو رفت، دستانش را به روی شانه‌های توپر زن گذاشت و با مهربانی ساختگی گفت:

-این چه سخریه؟

شما بزرگ‌تر هستید این عمل برای شما و سنتون ناشایسته.  
دلهره‌ی زن کاهش یافت، اما همچنان دستانش از این اتفاق  
ناگهانی می‌لرزید.

با خود اندیشید که چه قدر قلب این دخترک بزرگ است و  
شایعات غلط!

با لبخندی محو به زیباروی سلطنتی نگریست، لبش را گزید و  
زیر چشمی نگاهی به آبتین که قیافه‌اش دست کمی از افسردگان  
نداشت، کرد.

آبتین منظور او را گرفت و با ناله گفت:

-چرا کسی فرزند شیاد هوشنگ‌رو دستگیر نمی‌کنه، کم مونده  
مارو هم به غارت ببره!

زن پوفی کشید، در حالی که سرش را از تأسف تکان می‌داد  
گفت:

-باز چی کار کرده؟

-یه چیزی از این مرد دزدیده بود و دقیقاً زمانی که شاهدخت از  
اون جا رد می‌شد به سمتش پرت کرد، تا خودش رو از مهلکه



نجات بده و شاهدخت رو قربانی کار نادرستش بکنه.  
ماهرخ موهایش را به پشت هدایت کرد، نگاهی به آبتین کرد و  
گفت:

-حالا چی کار کنیم؟

آبتین متفکر نگاهی سر تا پا به او انداخت و رو به زن گفت:

-زن عمو، زیان دخت خونست؟

زن شانه هایش بالا انداخت و گفت...

امروز را از عالم و آدم مرخصی گرفته بودند، امروز روز آن ها بود تا  
همانند همیشه کنار هم جمع شده و مثل دیگر دختران رفتار  
کنند.

بخندند، غیبت این و آن را بکنند، از پسران زیباروی بگویند و  
آرزوی داشتن شان با یکدیگر مطرح کنند.

هما موهایش را با دست گرفت و آخشی گفت.

به بهنوش که پشتش، به روی دو زانو نشسته و در حال ماساژ  
شانه هایش بود، گفت:

-آی رفیق خیلی بامرامی.

زیان دخت در حالی که به روی بالشتی بزرگ با سوزن دوزی های

زیبا تکیه داده بود، سیبی را از ظرف سفالی که لبریز از میوه بود برداشت و بی خیال گفت:

-بهنوش می‌دونی آبتین به قصر میره تا به دختران پادشاه درس بده.

هما لبخندی زد و با هیجان گفت:

-آره! شاهدخت ماهرخ هم بد پيله کرده بهش.

دخترک سخنی از گلرخ نگفت، می‌دانست و می‌دید که چه‌طور دلش سریده و پریشان است، اما دلش نمی‌آمد او را با بهنوش که هفت خط روزگار بود در بی‌اندازد.

دستان بهنوش با شنیدن سخنان آن‌ها خشک ماند، لبش لرزید و چشمانش مالا مال از اشک شد.

با حق - حق پشت هما نشست و دستش را به روی پیشانی‌اش زد.

احوالش گفתי نبود، دلش بد لرزیده بود اما هیچ شانس برای تصاحب معشوقش، نداشت.

قلبش تیر کشید و شقیقه‌هایش درد گرفت .

هما با دیدن حال او سری از روی تأسف تکان داد، او را در آغوش گرفت و با مهربانی زمزمه کرد:

-خواهر کم خودت رو ناراحت نکن.

بهنوش مظلومانه به او نگاه کرد، گوشه‌ی لبانش را به پایین راند و گفت:

-هما نزار با هم باشن به خاطر من!

ژیان دخت به روی جایش نشست و با پوزخند گفت:

-احمق هما یک ندیمه‌ست و اون شاهدخته.

چه طوری جلوشون رو بگیره؟

در ضمن آبتین یه مرد بالغه و خودش باید برای زندگیش تصمیم بگیره.

بهنوش با اخم و خشم رو به ژیان دخت فریاد زد:

-تو دوست منی و این طوری رفتار می کنی؟

با اشک و ناله از جایش برخاست و گوله‌های اشک را از صورت سفیدش زدود، گفت:

-من پیش آبتین میرم و خواسته‌ی قلبم رو بهش میگم.

ژیان دخت نیز از جای برخاست، موهای بلند و مشکینش را که بافته بود به پشت انداخت و ساعد او را محکم گرفت، اخمی کرد و گفت:

-می‌خواهی همه چیز رو خراب کنی؟

ساعدهش را رها کرد، او را هل داد که چند قدم عقب رفت، پایش به قالی دست‌باف با نقش و نگارهای زیبا گیر کرد و نقش بر زمین شد و موهای قهوه‌ایش دورش را احاطه کردند. ژیان‌دخت تیله‌گان قهوه‌ایش را به او دوخت و با نیشخند ادامه داد:

-بدو برو به آبتین بگو که دختر عمه‌ات عاشق پیشه‌ی تو هست و خودتو از چشمش بنداز.

تو دختر عمه‌ی اون هستی اما دیدارتون به‌خاطر دعوای عمو جمشید و مادرت، به تعداد انگشتان یک دست هم نمی‌رسه. ولی من با آبتین بزرگ شدم و اون‌رو بهتر از هر کسی می‌شناسم. اگه بری همه چی‌رو بگی نگاهت هم نمی‌کنه. بهنوش ناله‌ای سر داد و زانوهایش را در آغوش گرفت، نالید:

-مگه من چی از اون جادوگر کم دارم؟

وقتی که همه‌ی پسران منتظر یک نگاه از طرف من هستن، اما آبتین به من بی‌توجهه.

ناهید درحالی که سفره به دست از در چوبی زرد رنگ، وارد

اتاقک می‌شد، گفت:

-سر و ته تورو بررسی کنن فقط یک چال گونه‌ی زیبا داری اما شاهدخت ماهرخ همانند حوری‌هاست.

او چشمانش، موهایش، صورتش همه و همه چیزش می‌درخشند. بهنوش با اخم چشمان نقره‌فام گونه‌اش را به سمت او سوق داد، لب گوشتی‌اش را گزید و زمزمه کرد:

-ناهید من خیلی عصبانیم، اگه کلمه‌ای از زبونت خارج بشه، زنده- زنده دفنت می‌کنم.

ناهید تک خنده‌ای کرد و بی‌خیال آستین‌های لباس نقره‌ای رنگش را بالا زد و سفره را پهن کرد...

آهی کشید، دستانش را پشت کمرش قفل کرد.

خورشید غروب کرده و نسیم خنک از این طرف به آن طرف می‌رفت.

شعله‌های نارنجی مشعل آن‌جا را کمی روشن کرده بود.

با نوک پایش ضربه‌ای به زمین وارد کرد.

از زمانی که بازوان آن دخترک مودی را گرفته، دگرگون شده بود.

چشم‌هایش را بست و آن صحنه را تصور کرد.  
وقتی که بازوهای نحیف ماهرخ را در دست گرفت و بوی  
موهایش را استشمام کرد، گویی روح از تنش خارج شد.  
بوی عجیبی داشت، بوی گل همراه دارچین شاید هم گل سرخ!  
آن روز برای اولین بار متوجه شد که چشمان علفی دخترک  
چه قدر زیباست!  
برای اولین بار متوجه شد که امواج گندمی آن پلنگ درنده و  
بداخلاق چه زیباست!  
پوفی دیگر کشید! بعد از آن شب عجیب خود را در اتاق  
مخصوصش حبس کرده و به آن اتفاق فکر می‌کرد.  
اما حسی همانند گناه یا عذاب وجدان وجودش را فرا گرفته بود.  
قلبش به تصرف چشم آهویش در آمده اما حسی زود گذر او را  
از پا در آورده بود.  
قرص ماه در لباس آسمان می‌درخشید و ستاره‌ها به آن زینت  
داده بودند.

نگاهی به اطراف کرد که چشمش به دخترک مو مشکی افتاد  
لبخندی زد و به آن منظری زیبا خیره شد.

نسیمی که موهای ابریشمی‌اش را تکان می‌داد و نور ماه که  
چهره‌ی مهتابی‌اش را زیباتر از هر زمان دیگر نشان می‌داد.  
به روی پل شیشه‌ای ایستاده بود و پنجگان کشیده‌اش نرده‌های  
در هم پیچیده را در آغوش گرفته بود.

لباس شب رنگش در آن تاریکی می‌درخشید، لبخندی محو زد.  
چه معنی داشت وقتی که دیوانه‌وار عاشق این دخترک زیبارو  
بود، به ماهرخ فکر کند.

دستی به پیراهن ساده و آیش کشید و آرام- آرام به سمت گلرخ  
قدم برداشت.

وقتی به او رسید دستش را روی شانه‌اش ظریفش گذاشت و  
زمزمه کرد:

-گلرخ!

گلرخ با تعجب برگشت و به او نگریست.

لبخند شاهزاده با دیدن چشمان آهوئی گلرخ بزرگ‌تر شد.  
دخترک از نگاه خیره‌ی او معذب شده و سرش را پایین آورد.  
آرام گفت:

-اتفاقی افتاده شاهزاده؟

شاهزاده دستش را به سمت موهای او برد و دسته‌ای از آن را در دست پیچید.

تيله گان مشكینش را كه غرق در احساس و عشق بود به چشمان كشیده‌ی او دوخت، آرام زمزمه كرد:

- گلرخ... بعضی وقت‌ها احساس می‌كنم خیلی ازم دوری!

خیلی دور، من این دوری‌رو دوست ندارم.

انگار یکی دستاش‌رو دور گلوم حلقه كرده و می‌خواد خفهم كنه.

مكشی كرد، چشمانش لبریز از اندوه شد، بغضی همانند سنگ در گلویش سنگینی می‌كرد.

سرش را كج كرد و با صدایی لرزان گفت:

- چرا این دوری‌رو تموم نمی‌كنی؟

چرا اون دستارو از گلوم برنمی‌داری؟

گلرخ آه سردی كشید، وجودش از معصومیت پدram اشك شد و ریخت.

سه سال بود كه یک پایش قصر آن‌ها بود و یک پایش قصر

خودش!

سه سال بود كه با تمام وجود اسیر چشمان دختر ك شده بود،



به طوری که شب و روزش در آن دو گوی شب رنگ خلاصه می شد.

سه سال بود که غرورش را زیر پا گذاشته بود تا گلرخ یک بار نگاهش کند.

بادی نسبتاً شدید آمد و موهای افشان گلرخ را پریشان کرد. پدرام با همان بغض انگشتانش را بالا کشید و امواج مشکینش را از جلوی تیله گان جادویش کنار زد.

گلرخ چشمانش را بست و نفسی عمیق کشید، قلبش از شدت بالا و پایین شدن، درد گرفته بود.

باری دیگر صدای مردانه ی پدرام نجوای گوش هایش شد:

- به من یک فرصت بده. خواهش می کنم!

گلرخ سرش را به پایین راند و لبش را گزید.

چشمانش تر شده بود و قلبش از آن نگاه مظلوم تیر می کشید.

شاید همین باعث شده بود که بی اختیار زمزمه کند:

- بهم وقت بده.

پدرام مات ماند، لبخندی محو به روی لبش نقش بست که کم-

کم تبدیل به خنده شد.

خنده‌ای که ذوق و شادی درونش آشکار بود.

با هیجان دستی به موهایش کشید و گفت:

-چه قدر وقت می‌خوای؟

چند روز؟

گلرخ کوچک با گریه خود را به قلبش می‌کوبید و سعی می‌کرد او را از تصمیمش برگرداند.

اما بغض پدرام لحظه‌ای از چشمانش کنار نمی‌رفت.

با صدایی لرزان زمزمه کرد:

-خودم به موقع جوابم رو بهت می‌گم.

قطره اشکی از گوشه چشمش پایین آمد و تا چانه‌اش امتداد یافت.

آن لحظه او قاتل قلبش شد.

قاتل گلرخ کوچک! قاتل خودش و وجودش!

شاهزاده با شادی می‌خندید اما او از غم می‌لرزید.

پدرام با لبخند نگاهش کرد و گفت:

-مطمئنم نمی‌زاری بغلت کنم ولی می‌تونم که دستت رو ببوسم

مگه نه؟

گلرخ بی حال سرش را تکان داد آب از سرش گذشته بود چه یک  
وجب چه صد وجب!

پدرام با تمام احساس دست ظریف گلرخ را در پنجه‌ی مردانه‌اش  
گرفت، خیره به چشمان دخترک خم شد و غنچه‌ای از عشق به  
روی آن کاشت...

نور از لابه‌لا پرده حریر عبور می‌کرد و اتاقش را تا حدودی روشن  
می‌کرد.

بادی خنکی می‌وزید، چشمانش را آرام گشود.

همان‌طور که به روی تخت دراز کشیده بود، نگاهی را به سمت  
پنجره سوق داد.

ساعت حدود پنج یا شش بود، خورشید تازه طلوع کرده.

چشمانش از بی‌خوابی می‌سوخت ولی هیچ‌چیزی نمی‌توانست  
حال خوبش را خراب کند. حتی لباس‌هایش که باز زیر دست  
ناهید کثیف شده بود و او به سرش می‌کوبید و می‌نالید.

در جایش نشست، آخرای شب بود که به قصر آمده و تا صبح  
خیال‌پردازی کرده بود.

آبتین همه جای شهر را به او نشان داد، در مورد خاطراتش در آن

مکان‌ها گفت و او را خنداند.

اما او کم‌تر از همیشه سخن گفت، سکوت را پیشه کرده بود تا بیش‌تر رخ جذاب استادش را ببیند، تا بیش‌تر صدای مردانه‌اش را بشنود.

با دست موهای گندمی‌اش را به پشت هدایت کرد و با لبخند از روی تخت سفید با روتختی قرمزش برخورد.

با همان لباس خواب حریر و سفیدش که توری و سبک بود، به سمت پنجره‌ی اتاقش رفت.

دست به روی لبه‌ی قهوه‌ایش گذاشت و بوی گل و سبزه را به جان خرید.

حتی صدای بلبل‌ها هم امروز برایش نوای دیگری داشت. با چشمانی درخشان به سمت کمد طلایی لباس‌هایش که دقیقاً روبه‌روی پنجره‌ی بزرگ بود، رفت.

انگشتانش را روی دست‌گیره‌های فلزی‌اش کمد پیچید و آن را گشود.

نگاهی به لباس‌های ابریشم و گران‌قیمتش کرد، سبز، زرد، قرمز، طوسی و...

اما آن چیزی که می‌خواست بپوشد و نگاه آبتین را از آن خود کند، نبود.

لبش را گزید و دست به کمر ایستاد.

همان لحظه تقه‌ای آرام به در بزرگ و قهوه‌ای رنگ اتاقش خورد و بعد از آن صدای سرد آفره‌دخت آمد:

-شاهدخت بیدار شدید؟

آن‌قدر حالش خوب بود که با مهربانی و لبخند، گفت:

-آفره‌دخت! دوست عزیزم بیا بیدارم.

چشمان آفره‌دخت گشاد شد فاصله‌ای میان لبانش افتاد و با خود گفت:

-فکر کنم شاهدخت بیمار شدند!

سرباز زره‌پوش که در کنار در ایستاده بود با دیدن حالت چهره‌ی دخترک مو کلاغی لبخندی زد و گفت:

-آفره‌ی مارو نگاه چه زیبا شده! دختر چرا با نشون دادن اون حالت زشت حال مارو می‌گیری؟ همیشه همین‌طوری متعجب بمون.

سرباز ریشی دیگری که آن طرف در ایستاده بود با صدا خندید

که باعث شد آفره دخت چشم غره‌ی غلیظی به آن‌ها برود و با خشم وارد اتاق بزرگ شاهدخت شود.

اما با دیدن شاهدخت با لباسی سفید و نازک و لبخندی زیبا مات ماند.

شاهدخت به سمتش رفت دست سردش را گرفت و او را به سمت کمد کشید و نالید:

-آفره دخت یه لباس زیبا برام انتخاب کن!

آفره دخت نگاه متعجبش را به او و بعد به کمد سوق داد.

قصد داشت پشت دستش را روی پیشانی دخترک بگذارد و از تب نبودنش مطمئن شود.

اما دستش را به سمت لباسی برد و گفت...

ظاهر شده بود و آن‌ها خسته و کوفته.

شاهدخت ماهرخ مدام خمیازه می‌کشید و چشمانش قرمز را می‌مالید.

اما شاهدخت گلرخ طبق معمول با حالی گرفته در دنیای خود سیر می‌کرد.

آبتین پوفی کشید، دیشب را تا نصف شب بیدار بود و به استاد

جمشید رسیدگی می کرد.

حالش رو به بهبود بود اما شب قبل به شدت تب کرده و هزیان می گفت تا این که او مجبور شد کوروش را از خواب نازنینش بیدار و به خانه بیاورد.

رگه های قرمز در چشمانش خودنمایی می کرد و صورتش به شدت رنگ پریده بود.

زودتر از همیشه از جای برخاست و رو به ماهرخ خوش سیما که امروز با لباسی سفید و کمر بند طلایی می درخشید، گفت:  
-امروز کلاس رو زودتر تعطیل می کنم، انگار هر سه خسته ایم؛ با اجازه.

ماهرخ از جای برخاست و با لبخندی زیبا، سرش را کج کرد و گفت:

-بدرود!

چند تار از خوشه های گندم زارش به روی پیشانی بلندش ریخت و او را معصوم تر نشان داد.

آبتین لبخندی محو زد و انگشتش را جلو برد که آن ها را به عقب براند که ناگهان چشمش به نگاه بغض دار گلرخ افتاد.

نگاه معصومش که اشک در آن جمع شده بود و صورت غمگین و رنگ پریده‌اش دل آبتین را لرزاند.

شعله‌های مشکین دخترک پریشان بود و پیراهنی طوسی با دامنی سیاهی که به تن داشت، از او تندیزی غم انگیز ساخته بود.

آبتین لبش را پرید و دستش را عقب کشید. دلش گرفت، چه باعث شده بود چشم آهویی قصر تا این حد غمگین باشد.

سرش را پایین راند و با گفتن بدرود از سالن خارج شد. گلرخ نیم نگاهی به ماهرخ انداخت و از روی صندلی برخاست، به سمت در اتاق قدم برداشت و بی توجه به «گلرخ» گفتن خواهرکش از آن خارج شد.

استاد جلوتر از او قدم برمی داشت، قدم‌های بلند و مردانه! او ظاهرش زیبا بود و سیمایی دل نشین داشت، اما امان از باطن زیباترش!

ولی حیف که دخترک تصمیمش را گرفته بود. چشمانش همانند هر لحظه‌ی امروزش تر شد، لب لرزانش را



گزید.

سینه‌اش می‌لرزید و قلبش درد می‌کرد.

به سمت استاد جوان قدم برداشت، آرام- آرام!

صدایی از گلویش خارج نمی‌شد، انگار که لال شده بود.

صدبار از بالا تا پایین قد رعناي استاد را نگاه کرد و حسرت

خورد، موهای ابریشمی‌اش را دید و در حسرت دست کشیدنش

ماند، پنجه‌گان مردانه‌اش را دید و هق زد.

شانه‌های قوی‌اش را دید و زجه زد.

او نمی‌توانست از آبتین بگذرد نمی‌توانست!

اما افسوس که قول خود را به دیگری داده بود.

دستش را جلوی لبانش گرفت و نفس‌های عمیق کشید.

قدم دیگری برداشت اما دید که پسرک از او خیلی دور شده.

به گام‌هایش سرعت بخشید و آخرین تلاشش را کرد:

-آبتین!

آبتین ایستاد، چشمانش را بست.

انگار همین کلمات وقتی که از زبان دخترک چون ملودی به

گوش‌هایش رسید، کافی بود تا او را مجنون‌تر کند.

قلبش بی‌قرار می‌کوبید، سلول به سلول وجودش خواستار  
دخترک بودند، خواستار آبتین گفتنش، خواستار آن چشمان  
آهوئی!

دخترک خود را به او رساند و این بار با گونه‌های سرخگون زمزمه  
کرد:

-استاد.

آبتین چشمانش را گشود پنجمان مشت شده‌اش را آزاد کرد و با  
حالی مشوش و پریشان برگشت.

اما با دیدن چهره‌ی دخترک انگار تیری به سمت قلبش پرتاب  
شد، بی‌حرف خیره‌ی آن زیبارو شد.

ثانیه‌ها از دستش در رفتند، دقیقه‌ها گذشتند.

خستگی‌اش را از یاد برد تا این که دخترک نالید:

-ممنون!

نگاه آبتین لبریز از تعجب شد، برای چه تشکر می‌کرد؟

قلبش بیش‌تر از قبل درد گرفت، باری دیگر نگاهی به سیاهی

چشمان گلرخ کرد و گفت:

-برای؟

گونه‌های دخترک دوباره رنگ باخت، چشمانش حسی عجیب را  
فریاد زد، با خود جنگ و جدال داشت اما زمزمه کرد:  
-به‌خاطر برگه‌ها! از توجه‌تون سپاس‌گذارم.

شمع چشمانش خاموش شد، چرا انتظار داشت دخترک اکنون از  
حساسی که وجودش فریاد می‌زد بگوید؟  
لبخندی تلخ به روی لب‌هایش نشست، انگار آخرین باری بود که  
زیباروی سلطنتی را، کسی که جهان‌ش را لرزانده می‌بیند.  
افسوس خورد برای لحظه به لحظه‌هایی که با عشق کلمات را به  
روی برگه‌های زرد رنگ می‌کاشت.  
به فکر جبران بود برای آن رفتار زننده‌اش در سالن و توضیحات  
آن مبحث کامل برایش نوشته بود.  
زمزمه کرد:

-خواهش می‌کنم شاهدخت، وظیفه‌ام بود.  
آخ که صدایش قاتل گلرخ شد و قدم‌های سریعی که به سمت  
دروازه برمی‌داشت، دخترک را دفن کرد.  
گوله‌های اشک از گوشه‌ی چشمان ماهرخ ریخت، دستش را به  
روی دهانش گذاشت و به سمت اتاقش دوید...

ظهر بود و او در حال خوراندن غذاهای بدمزه‌اش به استاد  
جمشید!

هوا گرمایی را در خود جای داده بود که باعث می‌شد قطرات  
عرق از شقیقه‌اش جاری شود.

استاد که نیم خیز و به بالشتی تکیه داده بود، دستی به  
پیشانی‌اش کشید و گفت:

-هوا چه گرمه انگار نه انگار چند روز پیش بارون باریده!

آبتین غرق در فکر قاشق را به دهان پدر نزدیک کرد و گفت:

-امروز رو می‌تونید با عمو کوروش باشید؟ من یه خورده کار دارم.

استاد دستی به ریش گرد و سفیدش کشید، کمی در جایش ول  
خورد و گفت:

-چرا من رو با اون پیرمرد خرفت تنها می‌زاری تا سرمو با فلان

دارو رو کشف کردم، بهمان دارو رو کشف کردم بخوره؟

آبتین تک خنده‌ی بی‌حالی کرد که خستگی بیش‌تر در صورتش  
هویدا شد، موهای مشکینش را عقب راند.

استاد با دیدن خستگی‌اش دستی بر شانه‌ی پهن او کوبید و با  
مهربانی گفت:

-پسرم برو به کارت برس الان عمو و زن عمو ت میان، مزاحم اون  
الدنگ هم نشو!

پسرک با سپاس نگاهش کرد، دستش را روی دست پدر گذاشت  
و بوسه‌ای به روی آن کاشت.

از جای برخاست و سفره را جمع کرد و به سمت آشپزخانه‌ی  
کوچکشان رفت.

امروز قرار بود با رامیار و رهام به چشمه بروند اما برای آن دو  
مشکلی پیش آمده و منصرف شدند...

تقریباً نصف شب بود و همه در خواب به سر می‌بردند.

هوا خنک‌تر شده بود و ماه تابان فضای بیرون را نه‌تنها ترسناک  
بلکه رمانتیک هم کرده بود.

چه می‌شد اکنون مرد جوان به آن جا بیاید و...

سرش را کمی به راست و چپ تکان داد تا حواسش را جمع کند.  
او تصمیمش را گرفته بود، امشب اگر گله‌ای گرگ هم به او حمله  
می‌کردند، از خواسته‌اش دل نمی‌کند.

به سمت پنجره‌ی بزرگ اتاقش رفت و موهای بافته شده‌اش را  
بالای سرش جمع و با گل سری آن‌ها را محکم کرد.

از لبه‌ی پنجره بالا رفت و روی آن ایستاد آرام و مسمم زمزمه کرد:

-بزار بگیرنم، هر چه بادآباد .

نفسی عیمق کشید و با ریز کردن چشم‌هایش به سمت شاخه‌ای قطور و محکمی که دقیقاً روبه‌روی پنجره‌اش قرار داشت، پرید. ناگهان پایش سُر خورد و به سمت زمین پرت شد، اما قبل از افتادن شاخه‌ی نسبتاً کوچکی که زیر شاخه‌ی بزرگ قرار داشت را گرفت. دستانش به شدت می‌لرزید و با نفس‌های کوتاه و نامنظم خود را بالا کشید. روی شاخه نشست و با ناله دستی به گونه‌های ملتهبش کشید و گفت:

-خاک بر سرت، هر دفعه باید از روی این شاخه سُر بخوری. همیشه موقعه‌ای که روی شاخه می‌پرید این اتفاق می‌افتاد، ولی هیچ‌وقت از ترسش کاسته نمی‌شد. اخم کرد و نفسش را به بیرون فوت کرد، کف دستانش خراشیده بود و خیلی درد می‌کرد.

یک بار از همین شاخه افتاده و چنان کمرش درد گرفته بود که

یک هفته توان نشستن نداشت.

باری دیگر نیز موقع افتادن دستش را به فنا داد، به طوری که زمانی طولانی از تکان دادن آن عاجز بود.  
با دست به صورت نمایشی عرق روی پیشانی اش را پاک کرد و ادامه داد:

-شکر خدا این دفعه هم به خیر گذشت.  
آرام- آرام با کمک شاخه های کوچک و بزرگ و برجستگی های روی درخت از آن پایین آمد.  
این راه تنها راه فرارش از قصر بود.  
بی صدا به اطرافش سرکی کشید و روی پنجه ی پا شروع به حرکت کرد.

دامن مشکینش را در دست گرفت و آن را بلند کرد.  
صدای چیریک- چیریک برگ ها و شاخه هایی که روی زمین افتاده، او را نگران کرده بود که مبادا کسی ببیندش.  
یک بار سربازی جوان و ریشو زیر آبش را زد. پسرک سیاه سوخته راست حسینی پیش پادشاه او را لو داده و مشتلق هنگفتی گرفته بود.

آخ که چه قدر نفرینش کرده بود که انگار نفرینش گرفت و او به خاطر خیانت به پادشاه و دزدی از اموال سلطنتی برای دشمن‌های همسایه، از قصر اخراج و به سیاه‌چال افتاد. خدا می‌داند که چقدر دلش خنک شده، انگار که سونامی آمده و آتش نفرتش را خاموش کرده بود.

اما بیش‌ترین ظلم در حق او شد، ده‌ها محافظ برای نگهبانی در زیر پنجره‌اش انتخاب شدند که از هیکل و قامت بلندشان می‌توان فهمید که دیگر واقعاً همانند حیوانی زبان بسته زندان شده بود. رابطه‌اش با ماهرخ روز به روز خراب‌تر می‌شد و آفره‌دخت هم جاسوسش شده بود.

آن موقع پادشاه از فهمیدن این که دخترش به این روش ناشیانه از سکونت‌گاه خود خارج می‌شد، بسیار خشمگین شد و گفت: -اگر کسی بینه شاهدخت از قصر خارج شده و به من خبر نده یا اگر با او همکاری کنه فلک می‌شه و باید از این شهر بره. و خوب انگار سربازان سلطنتی نیاز به این تلنگر داشتند که چهار چشمی مراقبت او و قصر باشند. اما کسی که نمی‌دانست گلرخ که می‌گویند یعنی چه!



حتی این سخت گیری‌های پادشاه هم نتوانست جلوی شیطنت او و خارج شدنش را از قصر بگیرند. هما بی‌نوا هم که به اجبار به هر سازش می‌رقصید.

اما او، فوقش مدتی مجبور بود نقش موش‌مردگان را در بیاورد تا اوضاع اندکی آرام شود.

کمی از دیوار پشتهی اتاقش فاصله گرفت و به ده سربازی که با اخم و جدیت بدون گفتن سخنی آن‌جا اطراق کرده و با نیزه به ردیف ایستاده بودند، نگریست.

سمت چپ نیز سربازانی به همین‌گونه مشعل به دست در حال قدم زنی بودند

البته از حق نگذریم که گارد ویژه سلطنتی هم همیشه حاضر و آماده در حال گشت بود.

دهانش را کج کرد و بی‌سر و صدا از کنار سه درختی که در هم پیچیده و در تاریکی فرو رفته بودند گذشت و با همان حال حواسش به سربازان بود.

از ده سالگی راه فرارش از پنجره بود و در این پنج سال وجب به وجب آن‌جا را از بر بود.

اگر این گارد ویژه به اصطلاح رزمی کار و آموزش دیده، صد سال  
سیاه به پنجره‌ی اتاقش خیره می‌ماندند، باز هم نمی‌توانستند  
بفهمند که او چگونه فرار می‌کند یا کی فرار کرده است؟  
به قول هما نقاشی بود برای خودش و همه را رنگ می‌کرد.  
شاید هم آن سربازان می‌دانستند و به رویش نمی‌آوردند الله و  
اعلم.

بالاخره از محیط حفاظت شده قصر خارج و به ورودی جنگل  
رسید.

نگاهی عمیق به درختان در هم پیش خورده کرد، سکوت حاکم  
بر آن جا باعث شده بود حتی صدای تکان خوردن برگ‌ها را  
بشنود.

آن جا چنان در تاریکی فرو رفته بود که انگار سیاه چالی عمیق  
هست و آدم را مسخ می‌کرد.

آب دهانش را قورت داد و اولین قدم را به سمت آن جنگل  
مخوف و ترسناک برداشت .

امروز پدرش دوباره تب کرده بود، دستش را به روی پیشانی  
ملتهب و سرخگون پدر گذاشت. ناله‌ای از میان لب‌های استاد

بلند شد و او خود را برای بار هزارم لعنت کرد که چرا جلویش را نگرفته بود تا تنها پیش هنگامه نرود.

هنگامه‌ی بیچاره هم از این موضوع بی‌اطلاع بود و بی‌شک اگر می‌دانست چنان کولی بازی در می‌آورد که انگار خدای نکنه پدرشان به رحمت خدا رفته است.

زن بود دیگر و این گریه و زاری ویژگی بارزشان، حتماً باید هفته‌ای دو یا سه نوبت برای رفته‌گان و نرفته‌گان، از فامیل نزدیک گرفته تا دور و حتی همسایه‌ها گریه کنند تا دینی به گردنشان نباشد.

بوسه‌ای آرام بر پیشانی پدر عزیزش زد.  
کوروش بیچاره همانند هر روز علاف آن‌ها بود و از استاد جمشید مراقبت می‌کرد؛ البته او که لام تا کام سخنی نمی‌گفت ناسلامتی استاد جمشید رفیق شفیق بود، سال‌ها بود که همانند برادر بودند.

پادشاه نیز در گروه چهار نفرشان عضو بود اما انگار امور کشور او را سخت مشغول کرده بود.

باری دیگر به چهره‌ی خسته و زیبای پدرش خیره شد.

قهرمان زندگیش، مرد واقعی که دنیا شاهدش بود.  
لبخندی زد. اگر از هنگامه و آبتین می‌پرسیدند که قوی‌ترین آدم  
دنیا کیست؟ بی‌شک اولین اسمی که به ذهنشان می‌رسید اسم  
پدرشان بود.

پتوی سبز رنگ را تا روی شانه‌های استاد جمشید بالا کشید. به  
سمت اتاقش رفت و روی رخت‌خوابی که چند ساعت پیش پهن  
کرده بود، دراز کشید.

چند بار غلت زد اما خواب از چشمانش فراری بود، پوفی کشید،  
در یک تصمیم آنی به روی بسترش نشست و با خود گفت:  
-الان که خوابم نمیاد پس بهتره یه نگاهی به بیرون بندازم.

اما از تصمیمش منصرف شد و با تأسف گفت:  
-بخواب مرد نصف شبه.

کمی بعد گذشت که با بهانه گیری ادامه داد:  
-خوب فردا دیر تر میرم به قصر.

از جای برخاست و از اتاقش خارج شد.

به پدرش که چشمانش را بسته بود و آرام نفس می‌کشید نگاهی  
کرد.

وقتی که از خواب بودن پدرش مطمئن شد، به اتاق کوچکش رفت.

سریع پیراهن و شلوار قهوه‌ای سوخته‌اش را پوشید.  
آرام - آرام به روی پنجه‌ی پا قدم برداشت و از خانه‌اش خارج شد.

تاریکی و صدای زوزه گرگ و جیر - جیر، جیرجیرک لرزه به جانش می‌انداخت.

چندین بار پشیمان شده بود و می‌خواست برگردد.  
اما این چشمه ارزش همه‌ی این‌ها را داشت، حداقل دیگر از تعریف‌های هما غبطه نمی‌خورد.

پاهایش می‌لرزید به طوری که چندین بار افتاده بود و کف دستانش زخمی شده بود.

چشمانش از بی‌خوابی می‌سوخت و خمیازه‌هایش هم قوز بالای قوز بود.

از چند درخت سر به فلک کشیده و ترسناک گذشت، از سبزه‌هایی بلندی که او را در خود قورت می‌دادند گذشت، از

سراشیمی پایین رفت که چشمش به چشمه‌ای نسبتاً بزرگی افتاد  
و از حیرت بی حرکت ماند .

آب زلالش همانند آبشارهای کوچک و بزرگ سرازیر بود.  
چه زیبا بود نورهای سبز و آبی که به صورت عجیبی در آب  
خودنمایی می کردند، ماهی‌های قرمز درون آن می رقصیدند و از  
میان جلبک‌های لرزان عبور می کردند.  
آب چشمه همانند آینه بود و تصایر را به روی خود هویدا می کرد،  
رخ ماه درخشان در آن چشمه مانند پریان سفیدپوش در حال  
خودنمایی بود!

اطرافش را سبزه‌های کشیده پوشانده بود، درختان همانند  
حصاری آن شگفتی آفرینش را محاصره کرده و در حین حال  
زیبا و مرموز بود!

لبخندی پهن به روی لب‌هایش شکوفه زد.  
دستانش بی حس در کنارش افتاده بود و چشمانش ستاره باران  
بود.

بالاخره توانست به دیدن این نعمت یزدان پاک بیاید، نعمتی که  
همانند معجزه‌ایی بود و معجزه‌ای که با جادو هر بیننده‌ای را از

خود بی خود می کرد.

آرام - آرام و با حیرت به چشمه نزدیک شد.

روی دو پایش نشست و با دهانی نیم باز دستش را درون آن فرو برد.

از سردی آب لبش را گزید و خندید.

به انگشتان کشیده و سفیدش پیچ و تاب داد و از خنکی آب لذت برد.

ناگهان احساس کرد دستش با چیزی همانند موی انسان برخورد کرد.

خنده اش از بین رفت و حیران ماند!

چیزی سیاه و عجیب در آب نمایان شد.

آن را محکم گرفت و به سمت بالا کشید.

که یکدفعه فردی از زیر آب بیرون آمد.

گلرخ با وحشت جیغ بلندی کشید و خود را به عقب پرت کرد.

قلبش بوم - بوم می زد و قفسه ی سینه اش به خاطر نفس های

بلند و عمیقش به شدت بالا و پایین می شد به طوری که انگار

آماده ی انفجار بود.

اما با دیدن فرد روبه‌رویش نه تنها ترس بلکه تعجب نیز به سراغش آمد.

با چشمان گرد شده و ترس به مرد جوان نگریست.

مرد هم با شگفتی چشمانش را ریز کرد و گفت:

- شما این جا چی کار می‌کنید؟

زبان‌ش گیر کرد چه باید می‌گفت؟

اگر او را لو می‌داد پادشاه و سپهر دیگر با او سخن نمی‌گفتند.

مردمک‌های مشکینش به هر سمت می‌چرخید تا خیره‌ی اندام ورزیده‌ی آن مجسمه‌ی زیبایی نشود، با لکنت و گونه‌های گلگون نالید:

- تو- تو خودت این جا چ- چی کار می‌کنی...

استاد دو دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و سعی کرد موهایش را که به خاطر خیس بودن به پیشانی‌اش چسبیده بود را به بالا هدایت کند و دخترک نیز عمیقاً در حال نگاه کردن به استاد بود.

سرشانه‌های لخت مرد جوان بیان‌گر برهنه بودن او بود.

وقتی استاد متوجه‌ی نگاه خیره‌ی شاهدخت شد اخمی کرد و با



تندی گفت:

-میشه روتون رو برگردونید تا من پیرهنمو بپوشم.

لبش را باری دیگر زیر تیغ دندان‌ش برد که باعث شد طعم خون را احساس کند.

سرش را با خجالت پایین انداخت و دست راستش را روی چشمانش گذاشت که صدای آب را شنید و بعد صدای قدم‌های استاد دلبرش را که به سمت چپش می‌رفت.

بی‌اختیار دستش را پایین آورد و نگاهی به سمت چپش انداخت که استاد را نیمه برهنه در حالی که پشت به او ایستاده و مشغول پوشیدن پیرهنش بود، دید.

چشمان گلرخ کوچک که افسرده‌وار کنج قلبش نشسته بود با دیدن پسرک گشاد شد و لبخندی موزی به آن الهه زیبایی زد. نجوای شیطان صفتش باز شروع به شیطنت کرد:

-چه هیکلی رو زیر خروار لباس پنهان کرده!

به ناگاه به خود آمد با چشمان گرد شده خاک تو سرمی زمزمه کرد و دوباره دستش را روی چشمانش گذاشت و سرش را برگرداند.

وای که اگر استاد او را مشغول دید زدن به خود می‌دید با خود  
چه فکری می‌کرد؟

لابد می‌گفت چه دختری بی چشم رویست.  
همین‌گونه رفتار عجیبش پسرک چشم اقیانوسی را شگفت زده  
کرده بود.

اما نمی‌توانست نگاه از او بگیرد، دستانش همانند قلبش لرزید.  
-می‌تونید نگاه کنید.

با این سخن مرد جوان باز نگاهش را به سمت او سوق داد، به  
خاطر خیس بودن بدنش لباس به تنش چسبیده بود.  
نگاهش را کنترل کرد و از جایش برخواست، معصومانه سرش را  
پایین انداخت و گفت:

-بخشید که مزاحمتون شدم.

استاد با تردید دو قدم به سمت او برداشت و با تعجب گفت:

-شما نصف شب، تنها این‌جا چی کار می‌کنید؟

سکوت و دستپاچگی‌اش باعث شد مرد قدمی دیگر به او نزدیک  
شود و با شک و چشمان ریز شده ادامه دهد:

-کسی نمی‌دونه از قصر خارج شدید؟

گلرخ با ترس نگاهی به فاصله‌ی کم‌شان کرد و قدمی به عقب برداشت که...

ناگهان پایش سُر خورد، جیغی بلندی کشید و با پشت به درون چشمه افتاد.

امواج چشمه جسمش را به درون خود فرو برده و راه تنفسش را بستند.

دست و پا می‌زد و سعی می‌کرد خود را به سطح آب برساند اما انگار فردی او را به پایین می‌کشاند.

شنا بلد نبود و تنها چیزی که در ذهنش غوطه‌ور بود کلمه‌ی مرگ بود.

چشمان بازش سوخت و بغض در گلویش جان گرفت، لحظه‌ی آخری که نا امید شده بود، صدای پرتاب جسمی به درون آب را شنید.

چند لحظه بعد دستی به دور کمر ظریفش حلقه شد و کمتر از چند ثانیه او را از عمق نسبتاً زیاد چشمه بیرون کشید.

نفس - نفس می‌زد و با چشمان گشاد شده به آبتینی که او را محکم در آغوش گرفته بود می‌نگریست.

به فاصله‌ی کم‌شان، به دستان ورزیده‌ای که او را به خود  
می‌فشرده، به تپله‌گان آبیش که دو- دو می‌زد و به لبانی که نامش  
به روی آن جاری بود...

پایان فصل اول

تاریخ پایان فصل اول رمان: ۱۴۰۲، ۲، ۱۱

عزیزان فصل دوم در تلگرام <https://t.me/panlady>

و سایت نود هشتیا پارت گذاری میشود.

ممنون که رمانم رو با نگاهتون نورانی کردید

رمان دیگر نویسنده: قاتلی در آرلینگتون... در حال تایپ

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس [www.98ia3.IR](http://www.98ia3.IR) مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: 98ia.ir@

آدرس انجمن در تلگرام: www\_98ia\_com

www.98ia3.ir

